

# رمانهای عاشقانه سماهانه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



به قلم: مریم



عاشقی

یعنی

همین

writer:mariam  
designer:malakebarji  
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام @romankade\_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

-مرررررریم باتوام د اچه مگه کری دختر؟؟-چیه باز صدات انداختی توسرت؟ یجوری که انگار هزارمتر خونس-خیلی دلتم بخواد بیشتر ترش میکنی بانو-خدا بیامرزه پدر اونی که نوشابه رو اختراع کرد تا در اینجور مواقع برای جلوگیری از ترش کردن خوردش-اون زبونت کوتاه نمیداد حتی اگه خودت کوتاه بیای نه؟؟-کوری چشم حسودوبخیل-بسه دیگه پاشو لباساتو بپوش بریم-کجااااونوقت-منزل جناب شجاع-واه که چقدر تو بانمکی داداشی جونم-کوری چشم حسودوبخیل...بیخیال سروکله زدن با ابراهیم شدم و دوباره سرمو انداختم پایین و مشغول درس خوندم شدم..-ای بابا تو که نشستستی پاشو دیگه پاهای اون عماده بدبخت مته چوب خشک شد اون پایین-خب کجا-خونه عمه حالا بجنب...کلافه از روی تختم پایین اومدم و رفتم سراغ مانتوی قهوه ای رنگی که عماد از قشم سوغات آورده بودوبا انجام ارایش ملیحی روی صورت بی عیب و نقصم خودمو به کفشای کتونی سبز ایتم رسوندم..-خب من امدم بریم پایین-

واساواسا ببینمت؟؟-واه مگه تا حالا منو ندیدی؟-نگو با این قیافه میخوای بیای مهمونی-مگه چمه اچه؟؟-خودتو غرقه کرم و ریملو این چرتا پرتا کردی بعد طلبکارانه میگی چمه؟؟-وای ابی گیرنده داداشی این که خیلی کمه-حسابت و میزارم برای بعد حالا بیا بریم اون طفلی زیرپاش علف سبز شد.....خودمو روی صندلی هاشبک نقلی عماد جادادم و از طریق ایینه جلو بهش سلام دادم-سلام داداشی خسته نباشی-درمونده نباشی خانمی..وای مریم باز با اون اسپری بدبخت دوش گرفتی؟ کم مونده به حرف بیاد بگه غلط کردم که تولیدشدم-عماد هنوز از دست اون یکی خلاص نشدم باز تو هوس کردی رومخم اسکی بری بیخیال جون مامان دیگه-دستاشو به حالت بامزه ای بالا بردو ادامه داد-تسلیم بابا الانس ترور شخصیتیم کنی..همونطور که از حرکتش خندم گرفته بود گفتم..مسخره.....که یهویی در سمت شاگردبه شدت به هم کوبیده شد...-اه اه اه-ای بابا

هنوز ننشسته تو ماشین داری غر میزنی که. -نمیدونی عماد اخیه نگاه چه بویی میاد خداوکیلی تازه چشماشو ندیدی کم چشاش تو ذوقه موژ هاشو فرمیده که بیشتر تو چشم باشه برگردیم حسابش با کرام الکتابینه. -کارش درست نیس ولی خب توهم بیش از اندازه حساسی ها ببخیال.....وسط حرفاشون جفت پا پریدم و گفتم: یادبگیر یکم مته عماد منطقی باش گاهی اوقات شک میکنم که باهم برادرین به خدا- این عماد خره مگه منم مته این خرم؟؟- بی ادب... عماد که همچنان داشت به کل کل هاو بحث بین مادوتا میخندید همونطور که خندشو مهار میکرد گفت: منم گاهی اوقات شک میبرم که شما بزرگ شدین به خداو بعد استارتو زدوراه افتاد\*\*\*\*\*یبه نگاهی توایینه به خودم انداختم و برای خودم بوسی حواله کردم.. صورت بی عیبی داشتم، لبای قلوه ای، بینی خوش فرم و کوچیکی که از مادرم به ارث برده بودم و چشمای عسلی رنگ درشتم..... صدای عماد من و از برانداز کردن خودم تو ایینه قدی بیرون کشید- اومدی؟؟- اومدم باباعجول... از اتاقم بیرون اومدم و با گذاشتن یادداشتی برای مادرم از خونه بیرون رفتیم...- حالا مطمئنی لازمه سوپرایز بشه ارزششو نداره خودمون و اذیت کنیم ها ابی بیجنبس- مریم داری شورشو درمیاری ها، اونم از روی دلسوزی و حس غیرتسه که بهت گیر میده تازه اسمش گیر دادن نیس حرف حقو میزنه!- تو چرا از اون حرف ها نمیزنی اخیه عماد؟ منم دوست دارم مته هم سن وسالام لباس بپوشم وبه خودم برسیم، ازاد باشم، ابراهیم داره محدودم میکنه، من موندم بابا سرورمرو گنده، برادر بزرگترش حی وحاضر چرا اون کاسه داغ تر از اش میشه؟- حق داره ابجی جونم اولاً بابا درگیری هاش اونقدی هست که فرصت نکنه ببینه توچجوری بیرون میری ثانیاً عقایدواخلاقا باهم فرق داره من دوس ندارم مته ابی موی دماغ بشم. -ببین توهم قبول داری که موی دماغ شده- بسه مریم اومدیم خوش بگزرورنیم اوقاتو تلخ نکن برامون اجی جونم!!- باش..... کیک تولده متوسطو زیبایی روکه روش بیستوسه تا شمع چیده شده بود را انتخاب کردیم. وبعد برای خرید کادو همراه عماد به بوتیک دوستش سرورش رفتیم.. بعد اتمام خرید بادستایی پر راهی خونه شدیم تا بساطو برای سوپرایز کردن ابراهیم فراهم کنیم\*\*\*\*\*- مریم ساکت الان میادها. اها دروباز کرد یک، دو، سه...- هوووووووووو تولدت مبارک .... ابراهیم با این حرکت ماچهار نفر، دستشو روی قلبش گذاشت و ادامه داد- سخته کردم اخیه این چه مدله سوپرایزه؟؟ -بابا- پسر بابا بیستو سه سالش شده هممون ذوق داریم بابا.. وبعد ابراهیم و به اغوش کشید و بر روی سرش بوسه ای گذاشت. -عماد-

تولدت مبارک داداش کوچیکه. وبعد ابراهیمو به آغوشش هدایت کردو بعد نوبت مادرشده..وقتی باهمه خوش و بش کرد. گیج دوروبرشو از نظر گزروند وگفت... پس اون دختر سرتقه کجاس ؟؟؟؟؟ منکه تو تمام این مدت پشت سر ابراهیم بودم. یه جیغ بنفشی کشیدمو از پشت بغلش کردم..- تولدت مبارک احمقه من. یه سوپرایز دیگه خودم. شخصا دارم برات- چی؟؟؟- یه جیغ بلندی کنار گوشش کشیدمو د فرار ..... پشت مادرم پناه گرفتم و از همونجا براش زبونی دراز کردم که حرصی ترش میکرد .....\*\*\*\*\*صبح خسته از تخته دل کندم تا برای رفتن به دانشگاه آماده بشم دیشب شب خیلی خوبی رو گذرونده بودم و این خستگی تاوان دلک بازای دیشب بود که تا سه نصفه شب ادامه داشت....- مامان من رفتم بابای- واستا مادر حداقل یه لقمه تو دهنه بزار- مامان دیرم شده تورا یه چیزی میخورم نگران نباش فدات شم و بعد بوسه ای روی گوشش زدمو و رفتم بیرون.. هنوز کفشامو نپوشیده بودم که مادرم درواز کردو گفت: مادر پیاده نرو عزیزم شکمت خالیه برو پایین به عماد بگو برسونتت مادر چون خدا پشت و پناهت مادر برو به سلامت- چشم خانم دایم النگران برو تو.... طبق خواسته ی مادرم به واحد عماد که یه طبقه پایین تر از مابود رفتم و شروع کردم به در زدن- اومدم بابا- سلام خابالو- سلام صبح بخیر میدونستم خودتی زلزله نگو اومدی خواهش کنی برسونتت که بدجور خوابم میاد- این خواسته فرماندس !!!- اذیتم نکن- مگه تو کار نداری ها؟؟؟- امروز دیرتر میرم- خب پس من خودم میرم برو بخواب فعلا- مرسی خواهری جبران میکنم.....

از خونه تا دانشگاهم راه طولانی نبود برای همین هم اکثر اوقات پیاده مسیرمو طی میکردم ..... خودمو به خونه ی صبا رسوندمو زنگو زدم- کیه؟؟؟- بیادخملی دیرشد- اومدم اومدم مریم صب کن... از مقابل ایفون کنار اومدمو بانوک پام مشغول بازی باشن های توی خیابون شدم که صدای در خونه که نه امارت صباشون منو از کارم واداشت.. وضع مالیمون بدنبود اما به موقعیت مالی خانواده ی صبا نمیرسید.. ماساکن ساختمان پنج طبقه ای توی تجریش بودیم که طبقه اول توسط عماد اجاره شده بود و طبقه دوم هم که متعلق به ما بود. عماد مجرد بود اما از بچگی علاقه ی خاصی به استقلال داشت و این علاقه هم شد زمینه ای برای مستقل شدنش در زمان حال... خانواده ی صبا اما از لحاظ مالی از خانواده ی من بالاتر بودند پدرش قاضی دادگستری بود و مادرش هم وکیل دادگستری.. یه کوچه بالاتر از ما منزل اونها بود که خونه ای دوبلکس و فول امکاناتی محل زندگیشونو تشکیل میداد. صدای صبا منواز افکارم منحرف کرد- سلام میبینم



امروز پیاده ای پس عمادکو؟؟-خیلی پررو تشریف داری صباخانم با این مالو منال بجای اویزون شدن به منو داداش بیچارم اق بابارو بگو یه ماشین زیر پات بندازه که ما برای دانشگاه رفتن منت اینو اونو نکشیم لطفا-امردیگه ای باشه-نه فعلا چیزی تو ذهنم نیست-والحق که روداری حسابی..هردوباهم زدیم زیرخنده و راه افتادیم\*\*\*\*\*خدایامرزه اونی رو که ادبیاتو خلق کرد، پدرصلواتی فکر امثال منو نکرد که خوابشون میبره و چه خاکی به سر بریزن اخه...اونم بادرس دادن این سالک عنق..دیگه داشتیم از خماری که اثرات بیخوابی هام بود دیوونه میشدم پس سرمو روی میز گذاشتمو قصد کردم یه خواب شیرین بعد اون همه وجه ووجه دیشبم داشته باشم..باشمام خانوم محترم..باشنیدن این صدا سرمو ازروی میز بلند کردم و گیج تو چشای شخص روبروم زل زدم-هااچیه؟؟-بااین حرفم کلاس از صدای قهقهه ی بچه ها رفت روهوابه دنبال خنده ی بچه ها بانیشگون ناقابلی که صبا ازم گرفت به خودمداومدم و تازه فهمیدم چه گندی زدم-وای ببخشید استاد حواسم نبود-حواستون نبود یا خواب تشریف داشتین خانوم باعثی؟؟-خیلی خسته بودم استاد-اما خستگی باعث نمیشه که شما اجازه داشتی باشی سر کلاس بخوابی اونم کلاس ادبیات؟؟-بله درسته-دیگه تکرار نکنین -چشم استاد ببخشید\*\*\*\*\*-خیلی حرکتت ضایع بود اخه!-خب ضایع بود که بود ولی اون سالک بی ادب حق نداشت منو جلوی چهل تا دانشجو سنگ رویخ کنه-حالا گریه نکن فدای سرت خب تعریف کن بینم چه خبرا؟؟-جات خالی!!-بابته؟؟-دیشب تولده ابی بود خیلی خوش گذشت!-به سلامتی..عماد چگونه با کارش خوب پیش میره؟؟-اره خداروشکر خدا آقای نامجو رو خیر بده که به عماد این کارو معرفی کرد؟؟-ببین چه دایی خوبی دارم-خداتوروهم خیر بده که نامجو دایته!-مسخره ی لوس!!-صبا من موندم اخه این سالک با این همه دغدغه، کبکبه، چرا با پراید میره میاد جونه تو؟؟-واه چه ربطی داره خب شاید پولشو جای دیگه ای پس انداز کرده-من اگه جاش بودم ها الان یه ماشین آخرین مدل زیر پام بود-خبه خبه نمیخواه کلاس بیای پاشو بریم.کلاس زودباش\*\*\*\*\*توی راه برگشت به خونه بودم که با حس اینکه کسی پشت سرمه دقیقه ای یه بار به عقب برمیگشتم تا میچ اونی رو که داشت تعقیبم میکرد رو بگیرم اما هر بار به دربسته خوردم،همونطور گیج به خونه رسیدم و رفتم داخل-سلام مامانی-سلام دخترم خسته نباشی-درمونده نباشی کسی تو اتاقمه؟ چرا درس بازه؟؟-اره مادر عماد تواتاقته-زکی انگار اتاق عمومیه!!...رفتم وپشت عمادی که مشغول گشت وگزار توی قفسه ی کتابام بود

ایستادم و باتک سرفه ای عمادواز کارش متوقف کردم! برگشت سمتم - سلام خسته نباشی! -  
 ممنون راحت باش اصن اجازه لازم نیس اخه!! داداشی!! - حالا انگار چی شده کار داشتم بابا دزدی  
 که نکردم - فک نمیکنی بهتر بود قبل ورود و گشت و گذار اجازه میگرفتی ازم؟؟ یا لااقل میزاشتی  
 پام به خونه برسه بعد؟ - حالا انگار چی شده بابا! - هیچی نشده! بیخیال!! حالا کارت چی بود جناب  
 مهندس؟ - عکس میخوام! - عکس؟؟؟؟ - اره واسه شرکت میخوام - ببخشیدا ولی البوم عکسات  
 اینجا نیست ادرس بهتون میدم تشریف ببرید طبقه پایین واحد ۱ توی اتاقی که کنار حمومه؛  
 اونجا دنبال عکسات بگرد جناب! - گشتم نبود، بهم بده - اوووف حالا انگار درودیوار اتاقم از  
 عکسات پره اعتماد به نفس! - بده بهم میدونم داری - خیلی خب اگه لطف کنین برین بیرون من  
 این لباس هارو عوض کنم میارم خدمتتون دودستی تقدیم کنم - ایییش مسخره ای گفت وبه  
 بیرون از اتاق رفت و درو محکم به هم کوبید.....\*\*\*\*\*

بازم امتحان، این سالک عقده ای هم سر هر مبحثی دلش میخواست یه امتحانی بزاره تا ماهارو  
 بسنجه. منو صبا که کنار هم نشسته بودیم بخاطر سوالاتی مزخرفش یه نگاه به هم انداختیمو پقی  
 زدیم زیرخنده که باعث شد سرهمه بچه ها از روی برگه به سمت ما مایل بشه و مته خروس به ما  
 زل بزنن

- خانم باعثی و خانم محبی من براتون جوک نوشتم؟

من و صبا که از خجالت داشتیم تو زمین فرو میرفتیم مظلوم سرمونو رو برگه انداختیم... زبون من  
 یکی که بند اومده بود میدونستم اگه الان کوچکتی حرفی بزنم مته بیسکویت ساقه طلایی  
 خوردم میکنه پس ترجیح دادم سکوت کنم اما انگار صبا نظر منو نداشت برای همینم باهمون  
 غرور زبون زد و همیشگیش سرشو بالا گرفت و گفت

- آقای سالک سوالاتون خارج از کتاب و مبحثیه که تدریس کردین اخه ما معذوریم برای پاسخ به  
 این سوالات...

سالک که از عصبانیت پره های بینیش بازو بسته میشد برای برگشتن به آرامش چشماشو اروم  
 روی هم گذاشت و پاسخ داد

-خانم محبی لطفا جو کلاسو به هم نریزین و سرتون تو برگتون باشه

صبا هم زیر لب باشه ای گفت وخفه خون گرفت.....باهر بدبختی بود سوالارو با چرت و پرت جواب دادیم و برگه هامونو رو میز استاد ولو کردیم داشتیم به سمت در خروجی میرفتیم که صدای استاد باعث شد سر جامون سیخ و ایستیم.....همزمان باهم به سمت سالک برگشتیم.....

-شما دوتا بایستید من باهاتون کار دارم

سرمو به طرف صبا مایل کردم و انگشت اشارمو زیر گلوم کشیدم وهمونطور اروم تکرار کردم-  
عین گوسفند زبح میشیم

صبا که با این حرکت خندشو قورت میداد با اون صدای نکرش بلند گفت

-:غلط میکنه

-بخشبد چیزی گفتین خانم محبی؟؟

-نه نه استاد باشما نبودم

کلاس که کامل از دانشجوها خالی شد سالک به طرف ما کج شد و درهمون حالت ادامه داد

-من چند دفته باید بابت این رفتارهای زشت و زندهتون بهتون تذکر بدم خانوما؟ها؟حتما باید جلوی سی تا دانشجو تویبخ بشین؟

صبا با اون متانت وقارش دست به سینه شد و بی پروا تو تخم چشای سالک زل زدوگفت

-:ما کار اشتباهی مرتکب نشدیم که لازم باشه تویبخ شیم استاد!!

با این حرکت صبا دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم پس سرمو تا حد مرگ به سمت پایین خم کردم تا سالک متوجه این لبخند نشه.سالکی هم که با این حرف نه تنها عصبی نشد بلکه شبیه من سعی در مهار لبخندش داشت گفت:این بار میبخشمتون ولی دیگه تکرار نشه چون اگه دوباره ببینم دیگه حسابتون با مدیریته شیرفهمه خانما؟؟

ماه همزمان باهم بله ای گفتیمو رفتیم از کلاس بیرون.....

-اه اه پسره ی جلف و مزخرف ،قبول نداشت سوالاش فضاییه؟وبعدبا حالت بانمکی ادای سالکو دراوردو ادامه داد..

-دفعه دیگه حسابتون با مدیریت .اه اه اه

-بسه بابا کشتی خودتو داغون!!به دررررک بیخیال از این تذکرا زیاد داده غصه نگیر عزیزم

-اره خدایی خیلی هم به تذکراتش اهمیت میدیم.....\*\*\*\*\*

یه هفته ای از اون روز کذایی که خنده هم همراه خودش داشت گذشت .ماه طبق معمول سر کلاس هاش حاضر بودیم و خوشبختانه آقای سالک هم اون اتفاقات چند وقت پیشو به روی خودش نیاورد واین مایه ی آرامش ما دونفری بود که از توبیخش توی جمع ترس وواهمه داشتیم .....توی اتاقم مشغول مرور درسام بودم که در به شدت باد باز شد.

-هو چته روانی؟مگه طویلس؟

-سلام خوشگله

صدای عماد منو متوجه خودش کردو سرمو از روی کتابم برداشتم

-وای ببخشید داداشی فکر کردم ابراهیمه!!

-خب خب قیافتو اونجوری مظلوم نکن که میخورمت ها..وبعد ادای این خوناشام هارو دراورد و اومد کنارم نشست

-عماد به خدا اگه داداشم نبودی حتما بهت دل میدادم ها

-حالا که داداشتم!

-اوه چه پرررو

-تازه اگر هم غریبه بودم تحویلتم نمیگرفتم عمرا!!!من اصولا به دختر جماعت پا نمیدم!



لااقل برای من بود... چون من عاشقش بودم.....هنوز از رفتن عماد یک دقیقه نگذشت که در دوباره با شدت باز شد

-جورابام و ندیدی مریم؟؟؟

خسته وبه حالت گریه سرمو رو تخت گذاشتمو زمزمه کردم

-خدایا هرچی مریضه شفا بده اللخصوص ابی رو!!!!\*\*\*\*\*

بازم چهارشنبه وکلاس سالک...امروز برخلاف تمام روزایی که باسالک کلاس داشتم و اوقاتم تلخ بود خوشحال بودمو ذوق داشتم.چون بعدازظهر قراربود با عماد به شرکت برم تا با یه طرفندی با طناب دوستی بندازم....صندلی کنارم خالی بود.یعنی صبا کجاس؟چرا انقدر دیر کرده...هنوز توی همین افکار سیر میکردم که صبا با اجازه وارد کلاس شدو کنارم نشست...اما به راحتی میشد غم رو از توی چشمش خوند...دستاشو که درست همانند یه تیکه یخ سردبود تو دستام جادادم و انگشتمو نوازش وار پشت دستش حرکت میدادم همونطور پرسیدم

:چی شده صبایی؟؟

-بعدا برات میگم...وبعد دستشو اروم از دستم بیرون کشید..لحظه شماری میکردم تا کلاس به پایان برسه تا من بتونم کشف کنم صبا چشه؟؟؟؟

طبق خواسته ی من کلاس تموم شد ومن هم به سرعت برق وباد دست صبارو کشیدمو به محوطه رسوندم

-چته صبا؟چرا بغض کردی و چشمات کاسه ی خونه؟

-مریم.....بغضش ترکید ومته ابر بهار شروع به بارش کرد....

-چی شده اخه؟د بابا حرف بزنی دختر؟

-بهش گفتم..من همه چیزو گفتم..

-به کی گفتمی؟؟چی گفتمی؟؟خب درست حرف بزنی منم بفهمم چی میگي اخه!!

-من به علی گفتم که عاشقشم، من، رو غرورم پا گذاشتم و به عشقم اعتراف کردم...

بافریاد گفتم- تو چیکار کردی صبا؟؟؟؟ها؟؟؟؟؟ تو چیکار کردی احمق؟؟؟؟

-صبرم تموم شده بود مریم! داشتن براش زن میگرفتن.. نتونستم تحمل کنم که میره و من بخاطر  
یه غرور مسخره رو دلم پا بزارم..

-خب حالا که گفتم دیگه دردت چیه؟؟ها؟؟

-آخه.. آخه...

-آخه چی؟؟ نگو که گفت علاقه ای بهت نداره؟

-اوهوم...

-صبا؟؟ وبعد به اغوش کشیدمش تا کمی از دردش تسکین پیداکنه. علی پسر خاله ی صبایی  
بود که سه سال تمام با علاقه بهش زندگی کرد و همیشه امیدوار بود تا علی پا جلو بزاره اما دریغ از  
ابراز احساسی به صبا از سمت اون کوه سنگی.. علی!!

نمیتونستم اشکای تنها دوستمو تحمل کنم پس صبارو از خودم جدا کردم و با عصبانیت تمام راهی  
مغازه ای شدم که علی در اونجا مشغول به کار بود.....

صبا از پشت دستمو کشید و مانع شد

-کجا؟

-میرم تا حسابشو کف دستش بزارم

-ولش کن مریم ارزششو نداره

-معلومه که نداره اما باید باهاش حرف زد... دستمو از دستش بیرون کشیدمو به راهم ادامه  
دادم..... در کمتر از چند دقیقه به مغازه ی اون کوه سنگی که نه یخی رسیدم...

-بیا بیرون اقا علی

-چی میگی خانوم؟

-گفتم بیا بیرون وگرنه خودم میاد پشت دخل

-اروم خانوم محترم اینجا محل کسبه بفرما بیرون الان میام

صبا درست عین این بچه ترسو ها رفته بود یه گوشه و همونطور که اشکاش روی صورتش  
میرقصیدندبا حرص ناخوناشو میجوید ودرسکوت تمام ناظر بحث بین مادونفر بود ..

-تو کلا به دنیا اومدی ایینه دق بقیه باشی نه؟ الان اگه صاحب کارم اخراجم کنه چی؟

-به درک اخراجت کنه! تو فکر کردی کی هستی؟ ها ک...فت..ها؟

-خودتی! احرف دهننتو بفهم دختره ی پرو

-چیه حرصی شدی؟ انقد مغرور بودی که منتظر اعتراف این بیچاره باشی وبعد بادستم صبارو که

یگوشه عین بید میلرزید نشون دادم

-تو میفهمی چی میگی؟ اصلا تورو سننه! من وصبا مشکلاتمون و باهم حل میکنیم تو چرا کاسه داغ

تر از اش شدی اینجا؟

-خفه شو! تو چجوری روت میشه توچشاش نگاه کنی بگی نمیخوامت بی غیرت؟

-عجب بابا! خب نمیخوامش مگه زوره؟

-خاک توسرت

-خاکتوسر خودت چشم سفید!! من موندم به تو چی میرسه که اینجوری داغ کردی ،حالا هم برو

ابرو ریزی نکن اینجا...وبعد خودشو به مغازه رسوند از اونجا دور شد.....صبا هم به دنبال حرکت

اون پسره ،دست منو کشیدو همراه خودش برد و پرتم کرد تو تاکسی و ادامه داد

-اقا دربست، راه بیفت!

- چرا نذاشتی بیشتر بشورمش؟ یجوی میشستم که تاده سال دیگه هرچی اینور اونورش کنن خشک نشه پرورو!!

- خیلی خب عصبی خانم! ارزششو نداره! من اه کشیدم، بقیش با خدا!!!

- با تکون دادن سرم به پایین حرفشو تایید کردم که لرزش گوشیم منو متوجه خودش کرد... دودستی به صورت تم کوبیدم

- وای خاک به سرم حتما عماده

- چطور؟

- بهش قول دادم بعد کلاس باهاش برم جایی پاک یادم رفت

- حالا نمیخوای جوابشو بدی

- نه تیکه میندازه بهم ولش کن \*\*\*\*\*

خسته و کلافه وارد خونه شدم تا خوب بخوابم دلی از غذا دربیارم. بعد اون همه بحث با یه مرد نفهمو و کلی تنش این خواب لازم و ضروری بود

- سلام مامانی جونم.. خوبی خسته نباشی فدات شم!

- سلام دختر نازم توهم خسته نباشی... راستی مریمم لباساتو درنیار مادر.

- چرا؟

- عماد گفت اومدی بری پایین کارت داره!

- اخ باز میخواه دعوا کنه

- چرا مادر؟ دعوا؟

- هیچی مامان الان میرم!

اه اه الان باز این عماد میخواست کلی سرزنشم کنه که بدقولی کردم. منم اصلا موقعیت بحث و جدل با برادرای سرتق والبته کنه ی خودم نداشتم. اما! مجبور بودم برم تا خوب توییخم کنه اون طفلی هم حق داشت دیگه!! زده بودم زیر قولم.....!!!

دستم و روزنگ واحدش گذاشتم....

-به به به خانووم خووش قول!!!

-سلام میدونستم تا دروباز کنی گلگی هات شروع میشه!

-بهم حق نمیدی؟

-چرا چرا حالا بیخیال دیگه خیلی خستم به خدا نیاز به یه خواب عمیق دارم اخیرا تنش های زیادی داشتم!!!

-خیلی خب ایندفعه میبخشم از اون جا که بخشش از بزرگانه ولی اگه دفعه دیگه سرکارم بزاری خودت میدونی ها خب

-خب داداشی خب!!! وبعد بوسه ای به گوشش زدمو برگشتم خونه!! خودمو رو تختم ولو کردم و در عرض کمترین زمان به خواب عمیقی فرو رفتم...\*\*\*\*\*حس کردم دماغم و گوشام حسابی میخاره!! مته این که شیع نرمی داره نوازششون میکنه و همین حس باعث شد چشمام باز بشه.. با دیدن عماد سمت چپم و ابراهیم در سمت راستم، سیخ سرجام نشستم!!!

-آزار دارین شما دونفر؟

ابراهیم-خیلی میخوابی اخه، مگه خرس پاندایی؟

عماد-راست میگه دیگه، هممون معطل بودیم جنابعالی از خواب ناز دل بکنی تا شاممونو میل کنیم.....



بیتوجه به دوتا برادر بی عقلم از تخته پایبن اومدم وبعد از شستشوی دستو صورت رفتم سر میز  
شام... عماده چشم عسلی هم بلافاصله روبروم جا خشک کردو پشت بندش ابی هم سمت چپمو  
پرکرد..

-از دست شما دوتا سرسام گرفتم. کی پس زن میگیرین برین من راحت شم؟ اصلا اقا عماد مگه تو  
خودت خونه نداری؟؟؟؟

-مادرم که توی اشپزخونه مشغول کشیدن غذا بودبه جای عماد جواب داد:(اخه دوستت داره! هم  
عماد، هم ابراهیم، دوستت دارن! این اذیتاشونم سر علاقس!!!!)

تو کل مدتی که مادرم در حال حرف زدن والبتنه دفاع از جفت پسرش بود، عماد با حرکت چشم  
وابرو سعی در فهموندن چیزی به من داشت که من عاجز در فهمیدنش بودم..... اخر اعصابم خرد  
شدو باصدای بلند دادزدم

-اه چی میخوای بگی هی چشمک میزنی اخه

دوباره سعی داشت باچشم و ابرو جواب بده .... منم که فهمیده بودم چیزی میخواد بگه که نباید  
دیگران بفهمن اروم طوری که فقط خودشو ابی قادر به شنیدن باشن گفتم

-من نمیفهمم چی میگی اخه؟

که یهو ابراهیم محکم یه پس گردنی مهمونم کرد. دستمو روی رد پس گردنیش گذاشتم  
وطلبکارانه تو چشاش نگاه کردم

-چرا میزنی بی ادب؟

من فهمیدم چی میخواد بگه تو نفهمیدی اینو زدم تا بفهمی که داره میگه طنز و بگو....

-طنز؟ الان؟ بابا تو که هنوز نشناختیش! چقدر عجولی؟

عماد\_یعنی تو میگی چیزی نگم؟

-نه فعلا زبون به دهن بگیر، تا بعد.

-خیلی خب....

به کمک مادرم. بساط شامو چیدیمو بعد اومدن پدرم، مشغول خوردن شدیم \*\*\*\*\*-نظرت چیه خانومی؟

طناز-چی بگم؟ راستش اقا عماد خیلی خوبه ولی من باید به خانوادم اطلاع بدم  
-خب زودتر که اقا داداش عاشق ما صبر، مبر، حالیش نیست ها!!

-چشم.

.....دوسه هفته ای بود که با طناز آشنا شده بودم و سعی میکردم باهاش معاشرت زیادی داشته باشم تا اینکه امروز ازش خواستگاری کردم و فهمیدم که اونم نسبت به عماد کم علاقه نیست.... تو این مدت هم فهمیدم که دختر خوبیه و بدرد برادرم میخوره.....

..توی راه برگشت به خونه بودم که دوباره همون حس لعنتی چند ماه پیش اومد سراغم. دوباره حس کردم کسی داره تعقیب میکنه و منو زیر نظر داره.... برای همین به عقب برگشتم اما دوباره ناامید به راهم ادامه دادم..... اما اینبار حس کردم اون فرد بهم نزدیک شده پس به سرعت برگشتم و با دوتا چشم عسلی روبرو شدم \*\*\*\*\*

هنوزم تو شوک حرفایی که شنیدم به سر میبردم. نمیتونستم مهر حقیقت بهشون بزنم. یه هفته گذشت و من نمیدونستم چجوری باید با اون حرف هایا به اصطلاح حقیقت کنار بیام.؟ برگشتم به یه هفته پیش، و دوباره برای بارهزارم، اون حرفارو تو ذهنم مرور کردم.....!!!!

-من از کجا باید باور کنم که داری راست میگی؟

-چه دلیلی داره که دروغ بگم؟

-نمیدونم. ولی انتظار نداشته باش الان همه رو باور کنم!

-خب شناسنامه رو ببین الان که تو دستته!

-از کجا مطمئن بشم که شناسنامه الکی نیست؟

-دختر خوب من چرا باید تورو سرکار بزارم اخه؟ اصلا با دروغ چی به من میرسه؟

-اینو از خودت بپرس که با این چرت و پرتا چی بهت میرسه؟

-ای بابا باز که گفتی چرت و پرت. اینهمه عکس و شناسنامه ولو کردم برات. خوب نگاشون کن.!

دوباره زل زدم به افراد داخل عکس!..... پدرم..مادرم..اما بازم یه چهره ی نا آشنا

-این زن کییه؟-

.....-

-باشمام گفتم این زن کیه؟

-عمته و.....-

-وچی؟

.....-

-وچی؟ چرا ساکت شدین؟

-مادره عمادا!!!!

-چییییییییییییییییییییییییییییی چی داری میگگی؟

-گفتم که مادر عماد..

عکسو پرت کردم تو صورتشو با فریاد ادامه دادم :

-اینا همش یه مشت اراجیف و چرنده. دروغ محضه!!

-اروم باش دخترم

-من دختر تو نیستم

-مریم آرام باش

-ساکت شو.. تو اسم منو از کجا میدونی؟ چی از جونم میخوای؟ که اینهمه دروغ بهم میبافی برام  
ها؟؟؟

-گریه نکن عزیزم. مریم تو باید به من کمک کنی. باید عمادو به حقش برسونیم. اینو میفهمی؟ مگه  
دوستش نداری؟ پس همه چیو بهش بگو...

-باور نمیکنم حرفاتو، از اینجا برو..

-مریم، دختر نازم! عماد پسر عمه ی توه نه برادرت! مادر پدرت این رازو به عمر توسینشون نگه  
داشتند. اما الان وقت فاش کردنشه! این که گریه نداره! پدر بزرگ عماد، کاویانی بزرگ، داره فوت  
میکنه. همه ی ارث و میراثش سهم و حق قانونیه عماده! درسته که پدر عماد با کاویانی بزرگ با  
اینکه پدرش بود رابطه ی خوبی نداشت! درسته که برخلاف میل خانوادش با خواهرمون محبوبه  
ازدواج کرد. اما به هر حال پسر اون مرده. کاویانی، حسین پدر عمادو بخاطر ازدواجی که به میل  
اون نبود از ارث محروم کرد. اونو از خونه بیرون انداخت. رهاش کرد. اما به هر حال پدر حسین بوده  
والان پدر بزرگ عماده! اینو میفهمی؟ بعد مرگ حسین و محبوبه تو اون تصادف کذایی کار من  
و پدرت کاملا اشتباه بود!! اما به همه گفتیم که عماده پنج ماه تو اتیش ماشین سوخته و با این  
دروغ اونو برای همیشه از خانواده ی پدریش دور نگه داشتیم فقط سر یک کینه الکی و  
بچگانه... پدر و مادرت عماد رو هم درست عین بچه خودشون تربیت کردند بدون اینکه براش کم  
بزارن. اما حالا وقتشه که همه چی روشن بشه. من حقیقتو به کاویانی بزرگ گفتم. اون الان چشم  
انتظاره تنها نوه ی پسریشه. عماد حق و حقوق هایی داره که باید بهشون برسه. واز همه مهم تر  
اینه که باید هویت اصلیشو بدونه. حالا هم گریه نکن عمو جان... و بعد منی رو که تو تمام این مدت  
فقط اشک میریختم رو با نوازش هاش اروم کرد.....  
با خودم کلنجار میرم که چطور عمادو در جریان بزارم؟ چجوری بهش بگم، اونایی که به عمر مادر  
پدر صداشون میزده، دایی و زنداییشن؟ سخت ترین کار ممکن برای من بود اما من مامور بازگوی  
حقیقت بودم... توی کلاس نشسته بودم اما روحم توی کلاس نبود. به یه نقطه ی

کور زل زده بودانقدر که نفهمیدم چه موقع کلاس تموم شد... به بیرون از کلاس رفتم... داشتم خودمو روی زمین میکشیدم و به سمت خونه میرفتم که صدایی باعث شد بایستم

-بخشید خانم باعثی؟

به سمت صدا برگشتم و سالک و روبروم دیدم:بله؟

-باید باهاتون راجع به موضوعی حرف بزنم؟

-راجبه؟

-یه امر خیر؟میشه؟

سرمو به نشونیه ی اره تکون دادم و باهم به سلف رفتیم

-چایی میخورین؟

-نه کارتونو لطفا زودتر بگین من عجله دارم!

-نمیدونم از کجا شروع کنم و چجوری بگم؟

دستاشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد:

-میخواستم بگم که.....

-نه!

-اما من که هنوز حرفمو نزدم!

-اما من فهمیدم چی میخواستین بگین و جوابم نه هست لطفا دیگه این موضوعو پیش نکشین.

-ولی اخه!؟

دستمو جلوش گرفتم تا دیگه ادامه نده و کیفمو از روی میز برداشتمو راه

افتادم....\*\*\*\*\*سعی داشتم روی درسام تمرکز کنم اما این اتفاقات اخیر برای من

یک ذهن آشفته ساخته بود. بعد یک هفته هنوز با خودم کنار نیومده بودم تا حقیقتو به عماد بگم..... تو همین افکار غرق بودم که صدای تقه ای که به در خورد منو از اون افکار به سمت صدا منحرف کرد..

-بیاتو

-سلام ابجی کوچیکه؟-

-سلام داداشی خوبی؟

-من؟ عالی! راستی طنز میگفت فردا میخواین باهم برین بیرون؟

-هی اگه خدا بخواد!

-چته مریمی؟ حالت میزون نیست؟

-این چه حرفیه؟ خوابم میاد همین!

-سرمو تا حد امکان پایین انداخته بودم دیگه نمیتونستم بی پروا به چشماش زل بزنم..... چونمو با انگشت اشارش به طرف بالا حرکت داد و وادارم کرد که تو چشماش زل بزنم!!

-مریم؟ چته؟ یه مدتی دپرسی؟ حالت خوش نیست. از چیزی ناراحتی؟

-نه چیزی نیست داداشی

-اما من نگرانم!

-بی خود نگرانی داداشی!

محکم و پرصدا طوری که ناخودآگاه یه تکونی خوردمو ترسید گفت:

-چته؟؟؟

-هیچی داداش امروز استاد ادبیاتمون ازم خواستگاری کرد

-همین؟

-اره

-دوشش داری؟

-نه عماد

-چرا؟

-چون نمیخوام ازدواج کنم.

-یعنی مطمئنی قصد ازواج نداری؟

-عماد؟ تو میخوای بزور شوهرم بدی؟

هاله ای از اشک روی چشمم باعث شد نتونم تصویر روبروم رو واضح ببینم... تصویر که واضح تر شد اشکام گوله گوله از روی گونم به پایین فرومیر یختند. بغض گلوم داشت گلومو زخم میکرد... نه نباید این اتفاق می افتاد.....

خسته و کلافه وارد خونه شدم تا خوب بخوابم و دلی از عذا دربیارم. بعد اون همه بحث با یه مرد نفهمو و کلی تنش این خواب لازم و ضروری بود

-سلام مامانی جونم.. خوبی خسته نباشی فدات شم!

-سلام دختر نازم توهم خسته نباشی... راستی مریمم لباساتو درنیار مادر .

-چرا؟

-عماد گفت اومدی بری پایین کارت داره!

-اخ باز میخواد دعوا کنه

-چرا مادر؟ دعوا؟

-هیچی مامان الان میرم!

اه اه الان باز این عماد میخواست کلی سرزنشم کنه که بدقولی کردم. منم اصلا موقعیت بحث و جدل با برادرای سرتق والبتنه کنه ی خودم نداشتم. اما! مجبور بودم برم تا خوب توییخم کنه اون طفلی هم حق داشت دیگه!! زده بودم زیر قولم.....!!!

دستموزنگ واحدش گذاشتم....

-به به به خانووم خوووش قول!!!

-سلام میدونستم تا دروباز کنی گلگی هات شروع میشه!

-بهم حق نمیدی؟

-چرا چرا حالا بیخیال دیگه خیلی خستم به خدا نیاز به یه خواب عمیق دارم اخیرا تنش های زیادی داشتم!!!

-خیلی خب ایندفعه میبخشم از اون جا که بخشش از بزرگانه ولی اگه دفعه دیگه سرکارم بزاری خودت میدونی ها خب

-خب داداشی خب!!! وبعد بوسه ای به گوش زدمو برگشتم خونه!! خودمو رو تختم ولو کردم و در عرض کمترین زمان به خواب عمیقی فرو رفتم.....\*\*\*\*\*حس کردم دماغم و گوشام حسابی میخاره!! مته این که شیع نرمی داره نوازششون میکنه و همین حس باعث شد چشمام باز بشه..با دیدن عماد سمت چپم و ابراهیم در سمت راستم، سیخ سر جام نشستم!!!

-آزار دارین شمادونفر؟

ابراهیم-خیلی میخوابی اخه، مگه خرس پاندایی؟

عماد-راست میگه دیگه، هممون معطل بودیم جنابعالی از خواب ناز دل بکنی تا شاممونو میل کنیم.....

بیتوجه به دوتا برادر بی علقم از تختم پایین اومدم وبعد از شستشوی دستو صورت رفتم سر میز شام... عماده چشم عسلی هم بلافاصله روبروم جا خشک کردو پشت بندش ابی هم سمت چپمو پرکرد..

-از دست شما دوتا سرسام گرفتم. کی پس زن میگیرین برین من راحت شم؟ اصلا اقا عماد مگه تو خودت خونه نداری؟؟؟

-مادرم که توی اشپزخونه مشغول کشیدن غذا بودبه جای عماد جواب داد:(اخه دوستت داره! هم عماد، هم ابراهیم، دوستت دارن! این اذیتاشونم سر علاقس!!!!)

تو کل مدتی که مادرم در حال حرف زدن والبتنه دفاع از جفت پسرش بود، عماد با حرکت چشم وابرو سعی در فهموندن چیزی به من داشت که من عاجز در فهمیدنش بودم..... اخر اعصابم خرد شدو باصدای بلند دادزدم

-اه چی میخوای بگی هی چشمک میزنی اخه

دوباره سعی داشت باچشم وابرو جواب بده ....منم که فهمیده بودم چیزی میخواد بگه که نباید دیگران بفهمن اروم طوری که فقط خودشو ابی قادر به شنیدن باشن گفتم

-من نمیفهمم چی میگی اخه؟

که یهو ابراهیم محکم یه پس گردنی مهمونم کرد. دستمو روی رد پس گردنیش گذاشتم وطلبکارانه تو چشاش نگاه کردم

-چرا میزنی بی ادب؟

من فهمیدم چی میخواد بگه تو نفهمیدی اینو زدم تا بفهمی که داره میگه طنازو بگو....

-طناز؟ الان؟ بابا تو که هنوز نشناختیش! چقدر عجولی؟

عماد\_ یعنی تو میگی چیزی نگم؟

-نه فعلا زبون به دهن بگیر، تا بعد.

-خیلی خب....

به کمک مادرم. بساط شامو چیدیمو بعد اومدن پدرم، مشغول خوردن شدیم \*\*\*\*\*-نظرت چیه خانومی؟

طناز-چی بگم؟ راستش اقا عماد خیلی خوبه ولی من باید به خانوادم اطلاع بدم

-خب زودتر که اقا داداش عاشق ما صبر، مبر، حالیش نیست ها!!

-چشم.

.....دوسه هفته ای بود که با طناز آشنا شده بودم و سعی میکردم باهاش معاشرت زیادی داشته باشم تا اینکه امروز ازش خواستگاری کردم و فهمیدم که اونم نسبت به عماد کم علاقه نیست.... تو این مدت هم فهمیدم که دختر خوبییه و بدرد برادرم میخوره.....

..توی راه برگشت به خونه بودم که دوباره همون حس لعنتی چند ماه پیش اومد سراغم. دوباره حس کردم کسی داره تعقیبم میکنه و منو زیر نظر داره.... برای همین به عقب برگشتم اما دوباره ناامید به راهم ادامه دادم..... اما اینبار حس کردم اون فرد بهم نزدیک شده پس به سرعت برگشتم و با دو تا چشم عسلی روبرو شدم \*\*\*\*\*

هنوزم تو شوک حرفایی که شنیدم به سر میبردم. نمیتونستم مهر حقیقت بهشون بزنم. یه هفته گذشت و من نمیدونستم چجوری باید با اون حرف هایا به اصطلاح حقیقت کنار بیام.؟ برگشتم به یه هفته پیش، و دوباره برای بارهزارم، اون حرفارو تو ذهنم مرور کردم....!!!!

-من از کجا باید باور کنم که داری راست میگی؟

-چه دلیلی داره که دروغ بگم؟

-نمیدونم. ولی انتظار نداشته باش الان همه رو باور کنم!

-خب شناسنامه رو ببین الان که تو دستته!



-من دختر تو نیستم

-مریم آرام باش

-ساکت شو.. تو اسم منو از کجا میدونی؟ چی از جونم میخوای؟ که اینهمه دروغ بهم میبافی برام  
ها؟؟؟

-گریه نکن عزیزم. مریم تو باید به من کمک کنی. باید عمادو به حقش برسونیم. اینو میفهمی؟ مگه  
دوسش نداری؟ پس همه چیو بهش بگو...

-باور نمیکنم حرفاتو، از اینجا برو..

-مریم، دختر نازم! عماد پسر عمه ی توه نه برادرت! مادر پدرت این رازو یه عمر توسینشون نگه  
داشتند. اما الان وقت فاش کردنشه! این که گریه نداره! پدر بزرگ عماد، کاویانی بزرگ، داره فوت  
میکنه. همه ی ارث و میراثش سهم و حق قانونیه عماده! درسته که پدر عماد با کاویانی بزرگ با  
اینکه پدرش بود رابطه ی خوبی نداشت! درسته که برخلاف میل خانوادش با خواهرمون محبوبه  
ازدواج کرد. اما به هر حال پسر اون مرده. کاویانی، حسین پدر عمادو بخاطر ازدواجی که به میل  
اون نبود از ارث محروم کرد. اونو از خونه بیرون انداخت. رهانش کرد. اما به هر حال پدر حسین بوده  
والان پدر بزرگ عماده! اینو میفهمی؟ بعد مرگ حسین و محبوبه تو اون تصادف کذایی کار من  
و پدرت کاملا اشتباه بود!! اما به همه گفتیم که عماده پنج ماه تو اتیش ماشین سوخته و با این  
دروغ اونو برای همیشه از خانواده ی پدریش دور نگه داشتیم فقط سر یک کینه الکی و  
بچگانه... پدر و مادرت عماد رو هم درست عین بچه خودتون تربیت کردند بدون اینکه برایش کم  
بزارن. اما حالا وقتشه که همه چی روشن بشه. من حقیقتو به کاویانی بزرگ گفتم. اون الان چشم  
انتظاره تنها نوه ی پسریشه. عماد حق و حقوق هایی داره که باید بهشون برسه. و از همه مهم تر  
اینه که باید هویت اصلیشو بدونه. حالا هم گریه نکن عمو جان... و بعد منی رو که تو تمام این مدت  
فقط اشک میریختم رو با نوازش هاش اروم کرد.....  
\* \* \* \* \*  
با خودم کلنجار میرم که چطور عمادو در جریان بزارم؟ چجوری بهش بگم، اونایی که یه عمر مادر  
پدر صدانشون میزده، دایی و زنداییشن؟ سخت ترین کار ممکن برای من بود اما من مامور بازگویی  
حقیقت بودم... \* \* \* \* \*  
توی کلاس نشسته بودم اما روحم توی کلاس نبود. به یه نقطه ی

کور زل زده بودانقدر که نفهمیدم چه موقع کلاس تموم شد... به بیرون از کلاس رفتم... داشتم خودمو روی زمین میکشیدم و به سمت خونه میرفتم که صدایی باعث شد بایستم

-بخشید خانم باعثی؟

به سمت صدا برگشتم و سالک و روبروم دیدم:بله؟

-باید باهاتون راجع به موضوعی حرف بزنم؟

-راجبه؟

-یه امر خیر؟میشه؟

سرمو به نشونیه ی اره تکون دادم و باهم به سلف رفتیم

-چایی میخورین؟

-نه کارتونو لطفا زودتر بگین من عجله دارم!

-نمیدونم از کجا شروع کنم و چجوری بگم؟

دستاشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت و ادامه داد:

-میخواستم بگم که.....

-نه!

-اما من که هنوز حرفمو نزدم!

-اما من فهمیدم چی میخواستین بگین و جوابم نه هست لطفا دیگه این موضوعو پیش نکشین.

-ولی اخه!؟

دستمو جلوش گرفتم تا دیگه ادامه نده و کیفمو از روی میز برداشتمو راه

افتادم....\*\*\*\*\*سعی داشتم روی درسام تمرکز کنم اما این اتفاقات اخیر برای من

یک ذهن آشفته ساخته بود. بعد یک هفته هنوز با خودم کنار نیومده بودم تا حقیقتو به عماد بگم..... تو همین افکار غرق بودم که صدای تقه ای که به در خورد منو از اون افکار به سمت صدا منحرف کرد..

-بیاتو

-سلام ابجی کوچیکه؟-

-سلام داداشی خوبی؟

-من؟ عالی! راستی طنز میگفت فردا میخواین باهم برین بیرون؟

-هی اگه خدا بخواد!

-چته مریمی؟ حالت میزون نیست؟

-این چه حرفیه؟ خوابم میاد همین!

-سرمو تا حد امکان پایین انداخته بودم دیگه نمیتونستم بی پروا به چشماش زل بزنم..... چونمو با

انگشت اشارش به طرف بالا حرکت داد و وادارم کرد که تو چشماش زل بزنم!!

-مریم؟ چته؟ یه مدتی دپرسی؟ حالت خوش نیست. از چیزی ناراحتی؟

-نه چیزی نیست داداشی

-اما من نگرانم!

-بی خود نگرانی داداشی!

محکم و پرصدا طوری که ناخودآگاه یه تکونی خوردمو ترسید گفت:

-چته؟؟؟

-هیچی داداش امروز استاد ادبیاتمون ازم خواستگاری کرد

-همین؟

-اره

-دوشش داری؟

-نه عماد

-چرا؟

-چون نمیخوام ازدواج کنم.

-یعنی مطمئنی قصد ازواج نداری؟

-عماد؟ تو میخوای بزور شوهرم بدی؟

هاله ای از اشک روی چشمم باعث شد نتونم تصویر روبروم رو واضح ببینم... تصویر که واضح تر شد اشکام گوله گوله از روی گونم به پایین فرومیر یختند. بغض گلوم داشت گلومو زخم میکرد... نه نباید این اتفاق می افتاد.....

نه نباید این اتفاق می افتاد.....

تو چشمات زل زدم. این چشم ها دنیای من بودن ..... من داشتم، این فرد پیش روم رو میپرستیدم؟؟ نه، نه، این حس، باید هر چه زودتر سرکوب بشه و از بین بره... حتی اگر عماد میفهمید برادر من نیس، محال وممکن بود که منو به چشم معشوق ببینه !!.. چون، عماد دیوونه وار عاشق طناز بود!!! من نباید به براد خودم دل میباختم! من نباید رسوا میشدم!... نباید!!!!!!

-چی شده مریم؟ خواهر گلم. چرا حرفاتو میخوری؟ منو لایق دردودل نمیدونی؟ اره خواهری؟

-نه ..... وبعد اشکام راهشونو روی گونم پیدا کرده بودند. نمیتونستم خودمو کنترل کنم... وای

خدای من

نه.....

- چرا گریه میکنی؟ مریم؟ من غلط بکنم که تورو بزور شوهر بدم. تو تاج سر من و همه ای فدات بشم...

- عماد؟

- جان دل عماد؟

- دوستت دارم داداشی. تو بهترین برادر دنیای بهتری..

- منم عاشقتم ابجی کوچیکه..

وبعد، در یک حرکت منو تو اغوش گرمش پناه داد... اغوشی سرشار از آرامش. بدنم داغ شده بود؟ ولی چرا؟ دیگه نمیتونستم نفس بکشم... خدایا چرا من؟ چرا برادرم؟ اخه خدایا مگه گناه ما چی بود؟ نکنه این آخرین باری باشه که بی پروا میشه به اغوشش رفت... بشه به چشمای درشت و عسلیش زل زد.. وای خدای من چرا؟ چرا خدا؟ باید دلم میلغزید و سر یه خطا میشد عاشق برادرش... وای نه؟؟

دیگه تصمیم گرفته بودم.. باید راز دلمو فاش میکردم... دیر یازود عماد همه چیزو میفهمید میدونستم اگه خانوادم بفهمند عماد حقیقتو از زبون من شنیده دنیارو روی سرم خراب میکنند. اما این مسولیت برعهده من بود و من باید و باید بازگو میکردم و هیچ راهی برای فرار از گفتنش نداشتم..... گوشیمو برداشتم و شماره ی عماد رو گرفتم..

- الو سلام عماد. خوبی؟

- سلام مریم جان!! خوبم، مرسی تو خوبی؟

- عماد کجایی؟

- جات خالی باطناز اومدیم بیرون نهار بزیم

- باید ببینمت

-ای بابا تو که هرروز داری منو میبینی دیگه چرا؟ صبر کن شب میام!!

-عماد کار مهم دارم باید ببینمت! سریع ناهار تو بخور و بیا خونه دنبالم، خب؟

-باشه. تا یک ساعت دیگه اونجام!

دیگه نیازی به فکر کردن نداشتم. تصمیمم قطعی بود، باید همه چی روشن میشد، بی تعلل!!  
 ...خدایا تو کمک کن! ....چشمامو روی هم فشردم تا کمی از خستگی هام کم بشه...بعد از چند دقیقه خواهر برادی من و عماد باطل میشد...نمیدونستم عکس العملش چیه اما خداکنه بتونه تحملش کنه....خدایا به امید تو.

با صدای زنگ گوشیم چشمامو از روی هم برداشتم...با دیدن اسم عماد روی صفحه گوشی بدون مکث، دکمه ی اتصالو زدم

-الو عماد اومدی؟

-اره پیر پایین بعد هم سلام

-ها ببخشید سلام

-بیا دیگه

-باشه باشه

هرچیزی که در دسترسم بود رو به تن زدم و خودمو با بیشترین سرعت به صندلی شاگرد ماشین عماد رسوندم

-سلام

-به به علیک خانمی خب کارتون چی بوده که انقد عجله داشتی؟؟

-برو!!

- کجا؟؟

- چمیدونم! یه جاکه بشه توش حرف زد!

- اوکی!!

وبعد راه افتاد..... تمام مسیر توی سکوت مطلقى طى شد .....

- پیر خانم

- اینجا کجاس؟؟

- یه جای دنجه دنج!

باهم به سمت سفره خانه سنتی که عماد انتخاب کرده بود رفتیم ....خدای من!!!

..کمکم کن!!...خودت کمکم کن!!

به داخل اتاقی رفتیم....به گوشه ی اتاقک پناه بردمو نشستم.وعماد بعد دادن سفارش روبروی من جا گرفت...

-خب خانمی؟نمیخای حرف بزنی؟

-باید یه چیز مهم بهت بگم اما قبلش باید قول بدی...قول بدی که به هیچ کس هیچ حرفی نزنم  
باید قول بدی این موضوع و حرفایی که بینمون ردوبدل میشه بین خودمون دوتا بمونه

-داری نگرانم میکنی مرینمچی میخوای بگی؟؟

-قول بده!!

-خیلی خب!قول میدم حالا بگو؟

-جون طناز!

-باشه بابا!

-جون من؟؟؟

-مریم حرفتو بزن؟

-بافریاد گفتم ..جون منننننن؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دستای سردمو توی دستای گرمش جاداد..بههم نزدیک تر شد وادامه داد..!

-اروم باش عزیز دل داداشی !..حرفتو بزن..قوله قول که به کسی نگم!!

سوالی زل زده بود به لبای من تا ببینه چی ازشون میجوشه بیرون و امان توان نگاه کردن به صورتشو نداشتم ..چون ممکن بود اون صورت مظلوم منواز گفتن حقیقت باز بداره..سرمو انداختم پایین.

-عماد تو؟

-من چی؟

اب دهنمو با صدا قورت دادم...چن نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و چشمامو بستم و لبامو از روی هم برداشتم

-عماد تو برادر من نیستی..برادر ابراهیم هم نیستی..و از همه مهم تر بچه ی مامان بابا هم نیستی....سکوت کردم!!! ...نمیتونستم سرمو بالا بیارمو نگاهش کنم.....پس دوباره باهمون حالت ادامه دادم

-با صدای مردونش که خوب میتونستم تعجب وبهتو توش تشخیص بدم گفت:(ادامه بده)

-تو پسر عمه ی منی و من دختر دایی تو!!...عماد پدر داییه توه! ..تو وقتی پنج ماهت بود خانوادتو توی تصادف از دست دادی و بعد ازاون توسط دایی وزندایت بزرگ شدی ..اونو تورو درست عین پسر خودشون دوست دارن و عاشقتند ...و منم عاشقتم..عماد مامان بابا وحتى ابراهیم نباید چیزی بفهمن! هیچ چیز!!..اونو نباید بفهمن که تو حقیقتو میدونی والبتنه از زبون من شنیدی ...

صداس از زور بغض میلرزید و دورگه شده بود .. که باعث میشد اشکای من هم سرعت بیشتری رو برای ریختن به پایبن طی کنند ... سرمو بالا اوردم... وای نه!!!... خدای من!!!... چشمای عماده من کاسه ی خون بود.. این عماده قوی داشت اشک میریخت... خدا منو لعنت کنه.... کاش لال بودمو چیزی نمیگفتم..

-تو از کجا فهمیدی ؟

-بین عماد من تا همین جا وظیفه داشتم بگم بقیشو عمو باید برات بگه

-عمو؟؟؟

یعنی... یعنی... داییه تو!!! باهاش تماس بگیر. شمارشو بهت میدم.. برو پیشش و باهاش حرف بزن.

شماره ای رو که از قبل روی برگه نوشته بودم و به دستای سرد عماد که تا چن دقیقه پیش گرم و امن بود سپردم. از جام بلند شدم تا به بیرون از اتاقک برم و عماد رو تنها بزارم. اون الان به این تنهایی بیشتر از هرچیز دیگه ای نیاز داشت..... اما صدای عماد مانع شد:))

-از چه زمانی میدونستی؟؟

-یک هفته پیش!!

-اونوقت الان باید بگی؟؟؟

-عماد! من هنوز نتونسته بودم با خودم و واقعیت ها کنار بیام

-حالا چی ؟ کنار اومدی؟ باورت شده که برادرت نیستم؟

-عماد خوب گوش کن! هر اتفاقی بیفته من تو خواهر برادریم و هیچ حرف و سند و مدرکی نمیتونه خلافشو ثابت کنه اینو خوب تو اون مغزت فروکن داداشی ....

در ادامه ی حرفم عماد هم اشکاش روبا پشت دستش پاک کرد ..... از سفره خانه دور شدمو و اروم قدم میزدم و اشک میریختم... خدایا من چیکار کرده بودم؟؟. چرا به دل و ذهنم این اجازه رو دادم که از فکر و عشق عماد پر بشه؟؟؟؟ چجوری میشه ادم دلباخته ی برادر خودش



بشه؟؟؟.. عماد بیست سال تمام برادرم بود و من به چشم برادر و دوست بهش چشم میدوختم اما چرا خدا؟؟؟

چرا باید در عرض یک هفته این حس کاملا عوض بشه؟؟؟... چرا؟؟؟

\*\*\*\*\* با حالی خراب وارد خونه شدم ، با کلید دروباز کردم .... اما صحنه ی پیش روم باعث شد از حرکت بایستم...

-چیشده ماما؟ چرا گریه میکنی؟

-خدا لعنتت کنه دختر. خدا الهی تورو بکشه که این حرفارو زدی خدالعنتت کنه مریم تو مگه شیر پاک خورده نبودی؟؟ نمک به حروم!!!!

همراه مادرم گریه میکردم و نمیدونستم چی باعث شده مادرم منو این طور خطاب کنه..؟؟؟؟

-چیشده ماما؟ درست حرف بزن تا بفهمم چه خبره؟

-خفه شو!!... خفه خون بگیر، دختره ی چشم سفید!....

-مااااااااااا؟؟؟

-یه عمر این رازو توی دلم نگه داشتم .. یه عمر بهش خدمت کردم عین شمادوتا ،، که یه وقت بچم

چیزی کم نداشته باشه، اونوقت اون زبون وامونده ی تو همه چیزو خراب کرد .. از کدوم

قبرستونی همه چیو فهمیدی گزارشتی کف دست بچم .. از کجا؟؟

-بغضمو قورت دادم و باصدای لرزون گفتم:(مامان تو از کجا فهمیدی که عماد.....وسط حرفم

پرید.. بااون چشم های کاسه خون و سرخش تو چشمم زل زد و محکم زد زیر گوشم

-خفه شوووووو

-اما ماما..

-سایه‌ها را که شوووگفتم. بچم چقدر حالش خراب بود. پسرم چقدر اشک ریخت. خدا لعنتت کنه مریم.. بچم میگفت تو این حرفاروزدی تا بین ماهارو بهم بزنی.. گفتم تا عمادو دور کنی... چرا چرا اخه مریم.. مگه چه هیزم تری بهت فروخته بود. به غیر از محبت چی ازش دیدی مگه؟؟

از تعجب زبونم بند اومده بود و درست لال شده بودم. این حرفارو عماد زده بود؟ من عمادو به جون همه قسم دادم که این موضوعو رو فاش نکنه ولی اون نامرد زد زیر همه چی.. مغزم دستور هیچ کاری رو نمیداد.. هنگ بودم. تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود که بزخم از خونه بیرون تا اوضاع بدتر و وخیم تر نشده اما تادر باز شد.. مشته از جنس آهن گوشه ی لبمو پاره کرد و خونو مهمون لبای قلوه ایم کرد.. صدای دادوقال بابا و اصرار های ابراهیم برای دعوت پدر به آرامش. کل خونه رو پر کرده بود. نمیتونستم چشممو باز کنم و حتی توان حرکت و ایستادن بروی پاهام رو هم نداشتم. تنها چیزی که حسگرهای بدنم قادر به دریافتش بودن، کتک ها و مشتو لگد هایی بود که به پهلو و صورتم فرود میومد... چشممو با هزار بدبختی باز کردم و با گذاشتن جفت دستم به زمین سردوسرامیکی سعی در ایستادن داشتم و خداروشکر موفق شدم اما همچنان سرگیجه داشتم... تا روی پای خودم ایستادم پدرم من رو با کوله ی دستم از خونه.. تنها پناهگاه امنم به بیرون پرت کرد و با صدای بلند ادامه داد...

-بدون عماد برگردی سرتو از تنت جدا میکنم فقط گمشو تا نبینمت.. زووووووود...

اشک میریختم و زل زده بودم به پدرم که با عصبانیتی افراطی درو بهم کوبید..... بینی و لبهام غرق خون بود بدنم کوفته شده بود..... اون لحظه که زیر بار لگدها و مشت های پدرم در حال له شدن بودم تمام درگیریم و فکر و ذهنم این بود که خدایا عماد الان کجاس؟ خداکنه که با حقیقت کنار بیاد! خداکنه که بلایی سر خودش نیاره و به خودم و زبونم لعنت فرستادم... به دلیل همین نگرانی هام گوشیمو از داخل کیفم بیرون اوردم و بی معطلی شماره ی عمادرو گرفتم..... اما دریغ از دریافت پاسخی... در پی اسرار های من در تماس با عماد گوشیش رو خاموش کرد.....



-بیمارستان چرا.. بعضی از اونا که ادعای مردونگی دارن بدجور مرهم روزخمام گذاشتن دیگه دکترو دارو چرا؟

-خیلی خب این کش مکش و تیکه انداختنای بچگونتو تموم کن و بیا بریم درمونگاه زخماتو پانسمان کنیم

از زور درد ابروهام توی هم گره خورد و باعث شد اخ بلندی بکشم که با ظاهر شدن قامت عماد توی چارچوب در همراه بود..... تا چشمم بهش خورد تمام غم غصه هام تازه شد.....

-به به سلام اقا داداش خوش قول میبینی با دهن لقی هات چی به روزم آوردی؟

-مریم چی شده؟ کی این کارو باهات کرده؟

-اشکام گوله گوله پایین می اومدن دوگلم از زور بغض های قورت داده شده داشت زخم میشد..... هق هق میزدم با فریاد ادامه دادم

-خیالت راحت شد اره؟ دیدی چه بلایی سرماوردی؟ مگه قول نداده بودی بهم نامرد؟ مته یه اشغال از خونه انداختنم بیرون حالا راحت شدی؟ خنک شدی؟ اررررررررر؟؟؟؟

پاهام شل شد و سرم بدجور گیج میرفت توان ایستادن نداشتم ولی تا خواستم پخش زمین شم با گرفتن دستم به میزی که کنارم قرار داشت مانع شدم..... ایندفعه اروم تر ادامه دادم... برگرد خونه عماد.. از نگرانی درشون بیار دارن سکتته میزنن.. گناه دارن... برگرد خونه .. تو رو خدا برگرد عماد

اومد سمتم و خواست دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و داد زدم

-به من دست نزن.... وبعد از لای دندونام گفتم (هیچ وقت)

-مریم تو حالت خوب نیست خواهی لجبازیو بزار کنار و بیا بریم دکتر

-تو که خوب میدونی مرغ مریم یه پا داره نه؟ پس بیخیال اسرار شو واگه من برات مهمم بروخونه

دوباره اومد سمتم تا دستشو رو صورتم بزاره و ایندفعه عصبی تر و بلند تر از قبل فریاد زد ...

-مگه نمیگم بهم دست نزن ...هاااااا...باتوام؟؟

عمادبلند تر از من دادزدو همونطور که اشکاش غرور مردونشو خط خطی میکرد ادامه داد

-بس کن دیگه..اخه این کارا یعنی چی؟چرا اینجوری میکنی باخودت اخه...من گ\*ه خوردم که

گفتم. مته سگ پشیمونم تودیگه تبکه ننداز تودیگه سرزنش نکن ....تمام عصبانیتمو سر اون

بیچاره خالی کردم و با دست به طنازی که درسکوت وگوشه ای از سالن نظاره گر بود اشاره

کرد.....بیتوجه به حرفایی که شنیدم به سمت درخروجی شرکت رفتم و به تمام سرعتی که میشد

پله هارو پیمودم....همونطور که میدویدم به صبا زنگ زدم

-الو صبا

-سلام چرا نفس نفس میزنی

-قضیش مفصله..میشه امشب پیام خونتون بخوابم

-قدمت روچشم من .ولی اخه خودت که بهتر میدونی ..بابام...یکم حساسه...شرمندتم..میخوای به

خالم زنگ بزنی بری اونجا

-نه بابا ولش کن کم مونده برم همخونه ی اون علی لعنتی بشم..یکاریش میکنم..فعلا

-نمیخوای بگی چیشده

-بعدا میگم...بای

وبعد گوشیهو قطع کردم..یه دوست درست و حسابی هم نداشتیم که بهش پناه ببریم...به خشکی

این شانس.اکه هی.....

-خب حالا میخوای تو خیابون بخوابی

به سمت صدا برگشتم..

-تو نگران جا خواب من نباش یه خاکی تو سرم میریزم

- یعنی من انقدر بی غیرتم که بزارم خواهرم. ناموسم. تو خیابونا ولو باشه اونم تو این شهر درندشت و پر از گرگ های کثیف درست توی این موقع شب؟ اره مریم؟

- عماد بس کن. تو برادر من نیستی فقط پسر عممی وبعد انگشت اشارمو جلوش تکون دادمو گفتم.. فقط پسر عمه

- ولی تو خودت گفتی هر اتفاقی بیافته برادرت میمونم.. گفتی هیچ سندومدرکی خلافشو نمیتونه ثابت کنه.. چیشد.. توهم باورت شد که ما هیچ نسبتی باهم نداریم؟ بیست سال تمام برات داداش بودم اینقد راحت بایه عکس و حرف منو فروختی... مرسی

- چیه کلیشه ای حرف میزنی؟ اینارو اون موقع که بی فکر دهننتو وا کردی و همه چیو کف دست مامان بابا گذاشتی یادت نبود؟ داشتتم زیر مشتای بابا له میشدم کجا بودی؟ اون موقع هم یادت بود که من خواهرتم؟ اره؟

- مریم

- بسه عماد تو اگه به اون خونه هم بیای من خواهرت نیستم دیگه روم حساب نکن... وقتی حالت بد بود واومدی رازمونو به یه غریبه گفتی خواهریمو باطل کردی الان هم بهش بگو خواهرتم باشه انگار از من خیلی بهتره نه؟

- منظورت طنازه؟

- خودت خوب میدونی

- اچه دختر خوب تو خواهر منی تو مریمی طنازو میخوام چیکار اچه چرا اذیت میکنی؟

عماد داشت اشکاشو روانه صورتش میکردو من هم دست کمی از برادرم که حالا شده بود مرد ارزو هام نداشتم....

- من بیشتر دارم عذاب میکشم لعنتی اینو بفهم. من بیشتر تومننگنه باورکردن و نکردن گیرم. چرا فکر میکنی اشکات وهق هق هات عین خیالمم نیس چرا فکر میکنی حرفات باد هواست ها؟؟....

از خجالت سر مو پایین انداختم.. عماد راست میگفت.. من داشتم سر یه لجبازی بچگانه باعث عذاب کشیدنش میشدم... خدا منو لعنت کنه... لب پایینمو به داخل دهنم کشیدم تا بغض خفه ی داخل گلوم سر باز نکنه... عماد روی اشکای خواهرش حساس بود... کاش میدونست چقدر عاشقشم..

عماد جلوتر اومد... با پشت دست اشکاشو پس زد و منو به اغوش گرم خودش پناه داد... چقدر به این مرد احتیاج داشتم.. چه آرامشی داشت در کنار عماد بودن!!

این اولین باری بود که کنار عماد بودن برای من فارق از آرامش و گرمای مردونش توام با لذت بود..... چه لذت دوس داشتنی ووصف نشدنی ای خودشو قاطی لحظه هام کرده بود!!!!!!

چه لحظه ای نابی.....!!!!!!

-اخ عماد میسوزه.

-الهی دستشون بشکنه! ببین چی به روزت آوردن

-خجالت بکش... یعنی بابا دستش بشکنه؟

-حالا! هر کی! نباید باهات اینجوری میکردن.

-اگه جلوی اون زبونتو میگرفتی که اینجوری نمیشد!!

-باز داری تیکه میندازی؟ بابا چقدر بگم غلط کردم؟

خب بابا قیافتو شبیه خره شرک نکن! بخشیدمت!!

همراه عماد و طناز به خونه ی مادر بزرگ طناز رفتیم... خیلی از ما خوب پذیرایی کرد و دوروبرمون میچرخید تا یه وقت چیزی کم نزاره برامون.....

صبح با ترس و لرز همراه عماد راهی خونه شدم تا همه حقیقت رو برای خانوادم توضیح

بدم.....\*\*\*\*\*

پای لب تاچم بودم و داشتم اوقات بیکاریمو میگذروندم که صدای در باعث شد حواسمو به صدا

بدم

-بله؟ بیاتو

-مهمون نمیخوای.....وبعد سرشو از لای در داخل آوردو باون لبخند پسرکشش گفت:(سلام

رفیق نیمه را خودم)

-وای صبا دلم برات ارزن شده بود و خودمو بهش رسوندم و با تمام قدرتم تو بغلم کشوندمش

.....دستشو کشیدم..ببا بشین ببینم

-بابا یه هفته چجوری تونستی بی من دووم بیاری اخه؟

-لوس نشو خانمی ...کی میری برای انتخاب واحد؟

-فردا پسفردا توهم بیا بریم

-اوکی دیگه چه خبرا؟

-تو چه خبر؟ داداشات و ندیدم

با گفتن کلمه داداشات از زبون صبا زخم های دلم سرباز کردن دوست داشتم خودمو تو آغوشش

رها میکردمو داد میزدم که..اهای مردم...من دلم خطا رفت..من اشتباه کردم..اره عاشق شدم جرم

که نیست ولی عاشق کی شدم؟ برادرم؟ خب مگه اون برادرمه؟ دوست داشتم با حق حق بگم..عماد

عاشقتم.....

صبا دستشو چند بار جلوی چشمم تکون داد و منو به خودم آورد

-ها چیه؟



دستمو جلوی دهنش گذاشتم و زمزمه وار گفتم

-چه خبرته.. یواش.. میشنون

دستمو پس زدو ادامه داد:(شوخی کردی باهام بیمزه؟)

-شوخی چیه؟ دلت خوشه ها

-پس.....

-اره عاشق عماد شدم.....

وبعد همه ی ماجرارو مو به مو برای صبا بازگو کردم..... اوهم همپای من اشک میریخت و سعی

داشت ابراز همدردی کنه.....\*\*\*\*\*

-من نمیام

مامان -زشته دخترم . تو تنها خواهر دومیادی باید بیای تو مراسم خواستگاریش شرکت کنی

-مامان . من نمیام. یک کلام.

وبعد عصبانی از جام برخاستمو زیرلب زمزمه کردم

(کاش میدونستی که نمیتونم بینم داره از دستم میره)

-چیزی گفتمی مادر؟

-نه مامان...دیگه هم پیش نکش..من اونجا بیا نیستم خودتون برین.....

چطور میتونستم رفتن عماد رو از زندگیم تماشا کنم. نه من نمیتونستم بینم عماد و طناز کنار هم

باشند.....پس با رفتن به مجلس خواستگاری مخالفت کردم.....به سمت اتاقم رفتم ...لبه ی تخت

نشستم ..موهای خرمایی رنگ و روشنم رو پشت گوشم زدم ..پوفی کشیدم و هندز فری هامو از

کشو پاتختیم بیرون کشیدمو تو گوشام فرو کردم .....نیاز داشتم به کسی که حرف دلمو

بزنه...دیوونه ی موسیقی و ترانه بودم.....پس روی یکی از موسیقی ها پلی کردم با چشم بسته....

درگیر رویای توام... من دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهات گذاشت.. تو منو انتخاب کن

دلت از ارزوی من انگار بی خبر نبود

حتی ت تصمیم های من چشمت بی اثر نبود

خواستم بهو چیزی نگم... تا با چشات خواهش کنم

درهارو بستم روت تا احساس آرامش کنم

باور نمیکنم ولی انگار غرور من شکست

اگه دلت میخواد بری اسرار من بی فایدهس.....

اشکام صورتو بارونی کرده بودند... داشتم تقاص چیو پس میدادم.. چرا عاشق شدم... عاشق

برادرم.. چرا خدایا؟؟؟؟

یکی از هندزفری هام از گوشم دراورده شد.....

-نبینم خواهرم غم داره

-سلام

-علیک... چته؟ ناسلامتی داریم میریم داداشمونو دوماذ کنیم ها

-ابی؟؟ نگو مامان مامورت کرده بیای راضیم کنی که محاله ممکنه

-اخه چرا مریم؟ دلیل نباید داشته باشه؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره اتاقم... پرده صورتی کرم رو کنار زدم... نور افتاب چشممو

بست.... سرمو پایین انداختم. ونفسی عمیق کشیدم...

-ببین ابراهیم... من هنوز از دست عماد ناراحتم... نیومدن به اون مجلس هم تنبیه دهن لقی هاشه

-ولی اخه.....

-خواهش میکنم دیگه اسرار نکن...

-اوکی..هر جور راحتی....من رفتم خدافظ

-برین به سلامت خوش بگذره

\*\*\*\*\*،\*

همه رفتند مراسم و من موندم و من.....یه درد عمیق که داشت سینمو چاک میداد....من اشتباه کرده بودم ولی دیگه راه برگشتی نبود.....

صدای زنگ موبایلم من واز عالم هیروت پروند بیرون ..به صفحش چشم دوختم.....وای نه...حوصله این یکیو ندارم

-الو

-سلام خانم باعنی .خوبین؟

-سلام استاد ممنونم

-چند جلسه غیبت؟اونم درست بعد انتخاب واحد؟

-مشکل داشتم..

-عیبی نداره..من برای غیبتتون زنگ نزدم...یه عرضی داشتم.

-چه عرضی استاد؟

-اونروز که جلوتون رو گرفتم یادتونه؟که نداشتین حرفمو کامل کنم و قاطع گفتین نه؟

-لبخند ملیحی روی لبم نشت و جواب دادم

-بله خوب یادمه

-اونروز به لطف عصبانیت شما نتونستم خواهشمو بگم الان اجازه دارم؟

-خندیدم....کم کم خندم به قهقهه تبدیل شد طوری که صدای خنده های سالک هم از اونور  
تلفن گوشمو قلقلک میداد...بعد از اینکه خوب خندیدم ته موندشو قورت دادم و گفتم

-مگه شما خواهشتون خواستگاری از من نبود؟

-نه

-ای وای پس چی بود؟

-خواستگاری از دوستتون.من میخواستم خواهش کنم از تون که با صبا صحبت کنین و بگین  
ازشون خوشم اومده همین

-وای واقعا

-بله

-شما که ازش متنفر بودین استاد؟

-نه اون حرف ها ورفتارهامم سر عشقم بود حالا خواهری میکنین در حقم؟من نه خواهر دارم ونه  
مادر

-خدایامرز تشون..البته مادرتون رو

-ممنون!چیشد بهشون.....

حرفشو قطع کردم که نصفه نیمه موند وادامه دادم

-بله که میگم من عاشق اینم که شما دونفرو کنار هم ببینم...خیالتون تخت...بعد از گرفتن جواب  
باهاتون تماس میگیرم...فعلا

-مرسی از لطفتون...جبران میکنم.خداحافظ

وای چقدر شیرین بود.... ازدواج بهترین دوستم صبا.. با استادسالک مغرور و غد.... خیلی برام جالب بود.... این خبر باعث شد غصه ی چند لحظه پیشم زنده بشه.

یعنی الان داشتند در مورد چی حرف میزدن..... داشتند روز عقد رو تعیین میکردن؟؟؟ وای نه بهتره بهش فکر نکنم .....

از جام بلند شدمو رفتم سراغ یخچال.... نه چیزی یافت نمیشه... این یخچال داره باسیم هاش گیتار میزنه.. اه.. لعنتی

در کابینت رو باز کردم و یه بسته چیپس برداشتم.... اخ چیپس با ماست موسیر کیفی داشت.... برای خودم درست کردم و روی کاناپه ی روبروی تلویزیون لم دادم.... تلویزیونو روشن کردم

شبکه هارو بالا پایین کردم تا اینکه یه سریال مشتگی چشممو گرفتو مشغول دیدنش شدم.....

صدای در چشممو از تلویزیون به سمت خودش کج کرد

-سلام ..... شیرین یا روباه..

مامان-سلام مادر... تو هنوز شام نخوردی؟

-نه یه بسته چیپس دادم پایین! شما چی؟

مامان-ماروبزور نگه داشتن مادر....عجب ادمای ماهی بودن

-پس بقیه کجان

-ابراهیمو عماد پایین موندن...بابات هم داره با تلفن حرف میزنه

-نگفتی شیری یا روباه مامان

-شیره شیر مادر برای پسر فدا بینشون یه صیغه محرمیت میخونیم تا یه هفت و جمعه عقدشون

میکنیم ایشالا

-به سلامتی مامانی...و بعد خودمو سریع چپوندم تو اتاقم..نفس کشیدن برام سخت شده بود  
داشتم ..خفه میشدم

اشکام مزاحم دیدم شده بودند...و بغض مسخره داشت گلومو زخم میکرد...خودمو رو تختم پرت  
کردم...سرمو بین دو تا دستم گرفتم و تا تونستم گریه کردم انقدر که نفهمیدم چه زمانی به خواب  
رفتم\*\*\*\*\*

-سلام صبح بخیر..و بعد خمیازه ای رو مهمون دهان مبارکم کردم..

-اخ ببندش مگس میره توش

-عقل کل زمستونو مگس؟ بیسواد

-خودتی

-مامان -اذیتش نکن دخترمو ابراهیم جان...بیا مادر صبحانتو بخور تا باهم بریم ارایشگاه

-ارایشگاه چرا؟

-ای بابا فردا داریم میریم بله برون باهمین ریخت میخوای بیای

جای من ابراهیم عصبی جواب داد:(مگه چشمه؟ خیلی هم خوبه؟ عروس طنازه این میخواد بره  
اصلاح یه کاره؟)

-ابی راست میگه مامان من قیافم خوبه خودت برو

-ولی خب مادر این صورتت پر شده ابروهاتم همونطور

-ماااااان بیخیال.....لقمه ای کره مربا گرفتم و تو حلقم چپوندم.....با دهن پر ادامه دادم:عماد  
کو؟

-ارایشگاه



لقمه پرید تو گلومو سرفه نمیداشت حرفمو ادامه بدم و ابراهیم با اون مشتای مردونش  
میکوبید پشتم که لقمه یهویی پرید بیرون و منم بلافاصله برگشتمو بدون معطلی یکی خوابوندم  
زیر گوشش

-هوووو. چته؟

-پشتم مهره هاش جابجا شد چه خبرته؟

-دلتم بخواد..... و بعد اروم تر تکرار کرد (نکبت) و به سمت اتاقش رفت...

-شنیییدم... خودتی.... هوووف دستت بشکنه... پشتم. اخ

هنوز هم پشتم به لطف مشت های بی وقفه ی ابراهیم درد میکرد... صبحونه که درست و حسابی از  
این گلو پایین نرفت. از روی صندلی بلند شدم و دوباره به اتاقم پناه بردم.... هدفونو روی گوشام جا  
دادم و قصد در پلی کردن موزیک داشتم که در اتاق اروم باز شد

-سلام خوبی خانمی؟ بیمعرفت؟

-با تکون دادن سرم به پایین جواب سلامشو دادم.. تصمیم داشتم که یه مدت سردتر  
برخورد کنم... شاید توقعاتم نسبت بهش پایین میومد و منم کمتر عذاب میکشیدم.....

-جواب سلام واجبه ها؟

-علیک سلام

-اجازه هست؟ و بعد با سرش به تختم اشاره کرد و منم با گذاشتن پلکام روی هم اجازه ی  
نشستنشو صادر کردم... اروم دروبست و کنارم نشست.....

-خب ببینم چی گوش میدادی؟ و بعد هدفونو از روی گوشم به گوشای خودش منتقل کرد....

-این که چیزی نمیخونه.. و بعد کلافه هدفونو اونور تخت پرت کرد.. با اون دستای گرم و مردونش  
صورتمو قاب گرفت.. و من دوباره گر گرفتم و داغ شدمو به سختی سعی در پنهون کردن این  
حس و حال داشتم..... سرمو پایین انداختم چون به هیچ عنوان توان دیدن چشاشو نداشتم

خودمو مشغول بازی با دستام کردم.... دستامو از هم جداکردو دوباره دستاشو دوطرف صورتتم گذاشت

-به من نگاه کن...مگه نشنیدی؟

-گوش میدم حرفتو بزن

وادارم کرد که باهش چشم تو چشم بشم و ادامه داد

-از این ناراحتی که زودتر بهت نگفتم میخوام برم خواستگاری؟

-نه

-پس دلیل کج خلقی هات و سردی رفتارت چیه؟

-هیچی

-ولی اخه.....

دستاشو از دور صورتتم باز کردم و یه لبخند زورکی زدم و گفتم:(بین اقاعمداد من از هیچ چیز وهیچ کسی ناراحت نیستم دلیل ناراحتیم هم فقط فقط دوری تو از خانوادمو نه الان هم خیالت تخت باشه داداشی

-راحت؟؟؟

-راحته راحت!!!!\*\*\*\*\*مانتوی شیری رنگم رو با شلوار لوله ی یخی و شال سبز رنگم ست کردم و به سمت ماشین راه افتادم.....به طرف خونه ی پدری طنناز حرکت کردیم قرار برخوندن صیغه محرمیت به مدت یک هفته بین عماد و طنناز بود تا رسیدن موعد مناسب برای عقد دائمی.....

وارد خونه شدیم .افراد زیادی برای احوالپرسی به سمتمون اومدن و ماهم سرسری بهشون پاسخ دادیم .....همه خوشحال وشاد بودند درست برعکس منی که توی ثانیه به ثانیه ی اون لحظات

مرگ قلب و احساسمو پیش روی خودم میدیدم ..ساعت ها گذشت.....صیغه خونده شد...و طنز و  
 عماد محرم هم

به خونه که رسیدیم تمام لباسامو از تنم کندم وپریدم روتخت ..با بستن چشم رفتم تو عالم  
 خواب.....\*\*\*\*\*امروز تا ۲ بعداز ظهر باید استادای پر حرف دانشگاهمو تحمل میکردم  
 ..دوست نداشتم اما مجبور به رفتن بودم.....

بعد از کلاسه اون تقوی پر حرف یه چایی میچسبید پس روبه صبا گفتم..

-صبا

-هاچیه؟

-سریع اون کاغذهارو بچپون تو اون کوله ات!!

-وا چرا؟

-یه چیزی بزنیم تو رگ...کف کردم بابا

-اره خدایی توکه همشو خواب بودی ..تو لالا کف کردی؟

-اره اصلن تو لالا کف کردم اما حالا عشقمه که چای بنوشم میای یا تنها برم؟

-خب بابا صبر کن

باهم رفتیم و توسلف جاخشک کردیم

-هی صبا؟اگه این دختر مخترا اومدن بیچونشون ها من اعصاب معصابشونو ندارم...میخوان بیان

مته جفجغه حرف بزنی

-وا مریم؟معلوم هست چتج؟تو که همیشه عاشق شلوغ کاری بودی؟

-نه! اگه معلوم بود که خودم از این سردرگمی میومدم بیرون

-اووووف از دست تو

-راستی باید بهت یه چیز.....وسط حرف حساس من این گوشیه داغونش شروع کرد به زینگ زینگ کردن

-آخ ببخشید دوستم..بابامه باس جواب بدم

-برو اون گوشه گوشه موشه ها حوصله ی صداتو ندارم

-آه چقدر بی ادب شدی..واسه یه دختر کسر شئنه ها!!!!!!و بعد ازم دور شد...با انگشتم روی میز پلاستیکی ضرب گرفته بودم تا اهنگ من درآوردی بسازم که صبا به همش ریخت و گفت

-ببخشید مریمی..حال مان جونم بهم خورده باید برم..میبوسمت بابای...و به سرعت دوید و رفت

\*\*\*\*\*

خسته وارد خونه شدم..-سلام

-سلام..صبر کن صبر کن...لباساتو درنیار دخترم بیا این غذا رو ببر پایین داداشت مهمون داره

-کی هس؟

-طنازه

دنیا رو سرم اوار شد .....اما برای اینکه حالم از چشمای تیز بین مادرم دور بمونه گفتم

-بده برم...عروس گلت باید این دسپختو بخوره....

سینی غذا رو ازش گرفتم...پله هارو دوتا یکی کردم تا رسیدم به واحد عماد

دستم و روزنگ فشار دادم..-کیه

-منم

-سلام

-بگیر سرد شد وبعد سینیو به سینش چفت کردم و هلس دادم به داخل...و سریع خودمو به اتاقم، پناهگاه امنم، تنها همدم شب های سرد تنهایی هام رسوندم....وباریدمو باریدم..تا تونستم هق زدم .و اشکامو روانه صورت سفید و توپرم کردم....خدایا چقدر سخته.عاشق کسی باشی که هنوز تورو ابجی صدا میزنه..چقد سخته درحال مردن باشی از رفتن عشقت اما مجبور باشی خوشحالی و نشون بدی...خدایا عمادو از تو میخوام...پس یاریم کن.....

نمیدوم چقدر گذشت و منم به چه اندازه با خدای خودم خلوت کردم اما وقتی صورتمو تو آینه ی قدی اتاقم رصد کردم خودم وحشت زده شدم...چشمام از زور اشکای پر از دردم متورم و سرخ شده بود....داشتم خودمو برانداز میکردم که در اتاقم به شدت باز شد طوری که دوباره به سر جاش برگشت....قامت عماد و البته چهره ی کبود از عصبانیتش توی چارچوپ خودنمایی میکرد...درو بهم کوبیدو بلافاصله با کلید قفل زد...

اومد سمتم یقمو تو مشتش گرفت و عقب عقب به سمت دیوار پشت سرم حرکت کرد داد.....و بعد منو برچسب کرد به دیوار اتاق....دستاشو دوطرفم به دیوار تکیه دادو حصار شونه هام که حالا از ترس میلرزید کرد...زل زد به چشم .....

-چرا گریه کردی؟چیشده که باز گریه کردی؟؟داد زد-باتو ااام

-.....

مشت محکمی به دیوار کوبید که صدای خرد شدن استخون های دستشو شنیدم...دوباره با فریادگفت

-جوابمو بده

-چیکار میکنی عماد؟اروم تر

-چرا مریم؟درت چیه؟چه مرگته؟هاااا؟چشمه ی اشکت خشک نشد؟؟

-منم با فریاد درست مثل خودش گفتم:(نه..نشد...خشک نشد.اتفاقا هرروز داره بهش اضافه میشه  
تا منم بیشتر بیارم..میفهمی؟بیشترررر  
هردومون با فریاد حرفمونو میزدیم....

-چرا لعنتی؟

-نپرس عماد

-چرا نپرسم

-نپرس.توروقران نپرس عماد....

-بگو مریم بگووو؟چرا گذری نگام میکنی؟جرا هر وقت اومدم باهات حرف بزئم عین ابر بهار اشک  
ریختی؟گناهم چیه؟چون داداشت نیستم؟گناهه منه که مامان بابام بیستو هفت سال پیش  
مردن؟اره گناه منه که پسر عمتم؟

اشک میریختم و میون حق هقام جواب دادم:(اره...گناهت اینه که داداشم نیستی!)

-چرا؟

-سکوت کردم.....

شونه هامو گرفت و پشت سرهم تکونم میداد با چشمای بارونی ازم خواهش میکرد که دردمو  
بهش بگم ناخوداگاه دهن باز کردم

-عاشق شدم ..درد،درده قلبمه!

-بهت زده پرسید:(قلبت؟عاشقی؟عاشق کی شدی؟

مشت به قلبم کوبیدم و گفتم

-اینلعنتی که داره میکوبه شده واسه یکی دیگه،یکی که دوسم نداره

دست مشت شدمو توی دستش گرفت

-عاشق کی شدی؟

-گفتم کع .....دادزدم..یکی که قلبش متعلق به یه نفر دیگس ..یه نفر دیگه..میفهمی؟؟

دستمو روی سینهش گذاشت و چشماشو بست و اروم زیر لب زمزمه کرد:(من حاضرم همه چیو بشنوم...)

-من یه داداش داشتم..مهربون بودومن دوسش داشتم..تا اینکه فهمیدم اونی که یه عمر داداش صداس میزدم هیچ نسبت خونی با من نداره و پسرعممه ...مکت کردم و به چشماش نگاهی گذرا انداختم...چشماشو بسته بود وروی هم میفشرد تا مانع ریزش اشکاش بشه ..اما اون اشکای سمج ولعنتی از لابه لای موژه هاش راه فرار پیدا کرده بودن و سر میخوردند .....با صدایی پر از بغض های پنهان ونهفته و خش داری گفت

-ادامه بده مریم

بغضمو فرودادم

-وقتی فهمیدم داداشم نیست دلم هری ریخت...لرزید...لغزیدوسر خورد تو گناه.....دوست داشتن شیرین برادرم تبدیل شد به یک عشق داغ و داغ..چیکار می کردم؟عشقم از دستم ورفت ومن فقط نظاره گر بودم.دلم شکست وقتی فهمیدم عمادمن خودش یه طنازی داره که عاشقشه...حالا اون عشق نهفته کنج دلم.آخر هفته میشه سهم یکی دیگه....

دستش کم کم شل شد تا اینکه دست منو از دستش رها کرد...بی جون افتاد روی تخت..دستاشو روی سرش گذاشت وکلافه گفت

-داری دروغ میگی

-دروغ نیست عماد.این یه حقیقت تلخه که مجبوری قبولش کنی

-تو عاشق منی؟اره؟عاشق برادرت؟

- لعنت به من و دله بی حيام

- مریم؟

- همیشه بین عقل و عشق یکی همدست ادم نیست. از عشق همینو میدونم که هیچ وقت دست ادم نیست

-

- حالا میخوای چیکار کنی مریم؟

- زندگی....

- میتونی؟

- مجبورم این کارو بکنم عماد...

- مریم.... مریم تو منو.... میبخشی مگه نه؟ من نمیتونم تورو جز خواهر به چشم دیگه ای نگاه کنم. اصلا فکرش روهم نمیکردم بعد از فهمیدن حقیقت.. رفتارام باعث بشه که بهم علاقمند بشی! وگرنه قلم پام خرد میشد و نمیومدم تو این خونه. مریمی من و ببخش خواهرم ببخش...

- این گناه تو نیست.. تقصیر من و دل بیجنبه ی منه نه تو پس خودتو سرزنش نکن و بیخیال حرفایی که ازم شنیدی. شو!!!!

- مریم یه خواهشی ازت دارم؟

- چی؟

- سعی کن چیزی به روت نیاری خب؟ چندروز دیگه مراسم عقده...

- ساده نباش عماد.. اون کارا مال بچه هاس خواهریت الان دیگه بزرگ شده طوری که عااش..... لبام قفل شد..... نفهمیدم چه اتفاقی افتاد و من چیکار کردم.. اما وقتی به خودم

اومدم، یه اتاق خالی و بدون عماد و دیدم... و یه ب\*\*و\*\*س\*\*ه\*\*تلخ و شیرین که برام گنگ بود..... یه تجربه ی تلخ بایه مردی که نامزد داشت مثل خوره افتاده بود به جونم.....

\*\*\*\*\*

همه از خوشحالی در حال بال در آوردن بودن و اما من تو دلم غوغا و آشوبی بود که بیا و ببین... توی تنهاییم برای دلم غذا گرفته بودم. و هرچه به محضر نزدیک تر میشدیم دلشوره ی من بیشتر میشد..... نمیخواستم بی حال و داغون برم مجلس عقد برادرم..... هنوز هم دلیل حرکت غافلگیرانه ی عمادو نفهمیده بودم... اما باید فراموش میشد و میشد نقطه ی کوری تو دفترچه خاطرات مغزم..... چه جیگری شده بود ابراهیم توی اون کت و شلوار چارخونه ی ابی.... تیکه ای بود خوردنی.....

چهار نفری وارد محضر شدیم.... یه حس و حال خاصی داشتم که برای خودم هم مبهم بود.... عروس و دوماد رو از نظر گذروندم.... کت و شلوار شکلاتی رنگ با اون پیرهن سفید.... جذابیت اون صورت شیش تیغه ی عمادو چند برابر میکرد و طنازی که با اون چادر سفید رنگ و آرایش ملیحش.. بیش از پیش زیبا و تو دل برو شده بود.... از بدو ورودم به محضر... سر عماد برای دیدن من بالا نیومدو من بهش حق میدادم.... اوهم مثل من عذاب وجدان انجام کاری رو داشت که قطعا دست خودش و حسش نبود.....!!!!!!!

بعد از کلی معطلی و انتظار بالاخره صیغه توسط حاج اقایی که رئیس محضر بود خونده شد.. و بقیه خوشحالیشون رو با جیغ و سوت و کف زدن ابراز کردن... و من تنها با لبخند تلخی همراهیشون میکردم.

برای تبریک به سمتشون رفتم و با گفتن کلمه ی ((مبارک باشه)) ای اونجارو ترک کردم.... هوا برای نفس کشیدنم نبود... نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟ تنها کاری که توی اون لحظه به ذهنم خطور کرد دور شدن از اون محل بود... همین!!!

خستگی و مریضی و بهونه کردم و بزور پدر و مادرم رو به خونه کشوندم..گرچه هر دقیقه یک بار جویای احوالم والبته دلیل این عجله ی من میشدن اما این دل درد ما زنا بهونه ی خوبی برای فرار بود.....

اون شب همه ی خانوادم برای صرف شام به منزل آقای کارن(پدر طناز)مهمون شدند و من با رفتن مخالفت کردم و توی اتاقم موندم....فرصت خوبی بود برای بارش ابرای سیاه و دردمند....به چشمم اجازه دادم تا میتونم..خودشونو خالی کنن..\*\*\*\*\*صبح قرار بود که عروس و داماد برای خرید لوازم عروسی که دوسه روز دیگه برگزار میشد به بازار سری بزنند و برای همراه شدن از من خواهش کردند من عاجز در رد کردن پیشنهاد زن داداشم.....

مانتوی سبز لجنی و تقریبا کوتاهمو پوشیدم و بابتن بند کفشای کتونی .سوار ماشین شدم

-بریم عماد دیر میشه

-چرا نیومدی جلو بشینی؟

-من عقب راحت ترم...اون جلو.جای عروس خانمه نه خواهرشوهر

-مریم منو ببخش.به خدا طناز اصرار زیادی داشت که تو همراهیمون کنی

-اشجال نداره داداسی.....نگران نباش ضایع بازی در نمیارم

-منظوم این نبود مسخره خانم

-خیلی خب بابا تو راست میگی حالا راه بیفت.....

بعد از اینکه طناز هم به ما ملحق شد به سمت بازار راه افتادیم.....

وارد یک مزون لباس عروس شدیم.....طناز چند عدد لباس رو پسندید و رفت توی اتاقی برای

پرو...

داشتم لباس های شبی که روی رگال ها اویزون بود رو برانداز میکردم که ناگهانی دستی روی شونم نشست..برگشتم..وچشمام با چشمهای عماد که حالا یه برق خاصی توش خودنمایی میکرد قفل شد.

-ایشالا یه شب عروسی خودت

-مرسی...ایشالا که خودتون کنار هم تا ابد خوشبخت باشید

-مریم؟؟؟

-جان دلم؟

-میخواستم بگم.....صدای فروشنده مانع ادامه ی حرف عماد شد

-بفرمایید ایشون لباسشون رو پوشیدن

هر دو نفر به طرف اتاق پرو راه افتادیم.....دهنم باز مونده بود ولی به هر حال زبون باز کردم و گفتم:(وای طناز، محشره)

طناز-نظر لطفته....عماد قشنگه؟؟؟

اما انگار عماد تو دنیای دیگه ای سیر میکرد..متوجه حرف طناز نشد از اون جا که جوابی نداد....من هم برای اینکه گذش بالا نیاد نیشگون ریزی از پهلوش گرفتم که عمادو به خودش آورد

-ها..ها...اره اره عالییه...نامبر وان

-حالا بزار بقیه لباس ها هم پرو کنم

من-اره عزیزم بهتره بقیه هم امتحان کنی

بعد از کلی پرو لباس های مختلف بالاخره لباس صدفی رنگی که بالا تنه ای ساده و دامن پفی داشت شد انتخاب طناز برای عروسی.....البته اون لباس تو تن طناز بوق العاده بود...طناز با اون

پوست سفید و برفی و لپایی که خود به خود رژگونه داشت...اون چشم ها وابروهای  
کلاغی...هرمردی رو مجنون خودش میکرد..و عماد از مرد های دیگه متسنا نبود.....  
بع از کلی خرید و راه رفتن .عماد مارو به کافیشاپی برای صرف نوشیدنی و گلویی تازه کردن  
دعوت کرد...

-خب خانم خوشگلا چی میل دارین؟

-من-قهوه ی تلخ

طناز-ای بابا مریم چرا فاز غم میدی....ناسلامتی مجلس شادیه..عماد من سان شاین میخوام

-به به خانمم مثل خودم سان شاینیه....خب مریم بگو چی میحوای دیگه.....

من-بخاطر گل روی عرروس .....بگو یه پاکت شکر کنارش بزارن

طناز-وای مریمی عااa

وبعد سه تایی زدیم زیر خنده..

\*\*\*\*\*

طناز-مریم روز ارایشگاه منتظر تم ها من نکاری تنها خب؟

-خیالت تخت عروس...انقد چگونه زن

-پس بای...وبعد بوسه ای به گونه عماد زد و به داخل اپارتمان پدریش ..رفت....

-مریم میشه بیای جلو بشینی؟

-اما من عقب راحت ترم عماد

-مریم تو رو خدا بیا جلو باهات کار دارم

به ناچار خودمو به صدلی شاگرد انتقال دادم..وعماد به راه افتاد.....واما مسیرشو از خونه به سمت  
دیگه ای تغییر داد

-کجا میری

-یه جا که بشه حرف زد

-چه حرفی

-ی حرف که ادمت کنه

-من اگه ادم بودم وضع حالم این نبود...اقا داداش

درمقابل این جمله که کمی هم سنگین بود...تنها پاسخ عماد سکوت بود و سکوت....مقابل پارک  
کوچکی متوقف شد...دستش بر روی دستگیره رفت تا در رو بازکنه اما صدای من مانع شد...

-همین جا حرفت بزن...به پارک نیازی نداری

-چرا؟

-میبینن بده

-چه بدی داره مگه خواهر و برادر.....با فریاد وسط حرفش پریدم که نیمه کاره موند

-بسه عماد بسه...تا کی میخوای از این کلمه استفاده کنی؟داری کی و گول

میزنی؟خودتو؟منو؟منو تو خواهر برادر نبودیم...نیستیم...تا ابد هگ نخواهیم بود...اینو بفهم

- تو بفهم که ما خواهر برادر بودیم و تا ابد هم هستیم.....

- خیلی خب تو راست میگی

- داری با کی لج میکنی؟ چرا خودتو با یه عشق مسخره عذاب میدی؟

- تو خودتد قاطی دغدغه های من نکن... من خودم با دلم کنار میام تو نگران این عشق مسخره نباش!!!!

- اما من.....

دستمو به نشونه ی سکوت جلوی روش نگه داشتم تا دیگه ادامه نده گفتم: ((عما تو، توی زندگی من، دنیای من، هیچ جا و مکانی نداری. نه برادرمی. نه دوستمی و نه هیچ کدوم از اونایی که تا قبل این ماجراها برام بودی.. خب؟

- مگه عشقت نبودم؟

- نیستی عماد.. نیستی... عشق من به تو زمانی مرد که بعد فهمیدن حال این دل من، نتونستی جلوی هوستو بگیری... غیرت و حیا رو قورت دادی ویه آبم روش.. و همه چی دود شد رفت هوا

- اون کار به خدا دست خودم نبود مریم.... نفهمیدم که چیشد.. تا صبح نخوابیدم همش خودمو لعنت میکردم. مجازاتم نکن سر یه گناهی که ناخواسته بود... منو ببخش.. اصلا اوردمت این جا تا کاریو که اون شب کردم از دلت دربیارم توی فروشگاه خواستم بگم اما موقعیت پیش نیومد.. هرکاری بگی حاصر م برات بکنم... هرکاری... فقط منو ببخش... از هذاب وجدان دارم دیوونه میشم مریم.... تو فکر میکنی من راضی بودم به انجام اون کار کاملا احمقانه؟؟؟؟؟

- برو

- چی؟؟

- فقط از زندگیم.. برو بیرون.. رد و آثاری هم از خودت به جا نزار.. یه حرمت بیست سال برادی که در حقم کردی.. تا جایی که بتونم دین خواهریمو ادا میکنم تا بی حساب بشیم.. اما اینو یادت بمونه که ما هیچ وقت نسبتی باهم نداریم

بعد از کامل کردن جمله ام در و باز کردم تا پیاده بشم اما دستم زندونی دست مردونه ی عمادش ...

برگشتم سمتش.. و دیدم!!!!... له شدن غرورشو ... اشکای سرگردون روی گوش رو... و سردرگمی رو توی چشمای خیسش.....

- حرف آخرت همینه مریم؟

- حرف اول و آخر..... خدافظ

و خودمو پرت کردم از ماشین بیرون....

از ماشین دور شدم اما صدای عمادی که صدام میزد و التماس وار ازم درخواست توقف داشت من رو از ادامه ی راه باز داشت.... سریع خودشو بهم رسوند و منو به سمت خودش برگردوند

- اگه قید همه چیو بزنم و باهات ازدواج کنم! منو میبخشی؟

- این حرفا چیه عماد؟ مگه الکیه که قید همه چیزو بزنی.. اگه توهم بخوای من نمیزارم!!

- مگه تو همینو نمیخوای؟ ازدواج؟ ها؟

- نه نمیخوام.. ازدواج با تو به چه قیمتی؟ به قیمت سیاه کردن بخت یه دختر بیچاره ای مثل طنناز؟ این فکرته؟

- مریم؟ من تو و طنناز و خانوادمو باهم میخوام... به خدا نبود یکی از شما توی زندگی برای من یه درد بزرگه، پس رفتن توهم از زندگیم منو زجر کش میکنه.. با چه سنگدلی ازم میخوای همه خاطره هامون و بریزم دور؟ منطقی باش.. دختر تو بیست سال خواهر من بودی!!! حالا چجوری میتونم قبول



کنم که زخم بشی... اصلا امکان داره؟ امکان داره من و تو باهم روی یه تخت... ادامه ی حرفشو همراه بغض کهنش خورد... و سرشو انداخت پایین. دستشو لای اون موهای لخت خرما بکش کردو به بالا هدایتشون کردو ادامه داد

-به خدا داری عرصه رو به خودت و من تنگ میکنی! تو میتونی فراموشم کنی مریم واقعا میتونی؟  
سرمو بالا اوردم و با قدرت دستمو از دست گرمش بیرون کشیدم و با فریاد وهق وهق ناشی از درد توی سینم گفتم

-گمشو از زندگی من بیرون.. وانقد برام فتوا صادر نکن بی معررررررفت... نمیشه لعنتی  
نمیشه... امکان نداره... برو با عشق و زندگی جدیدت خوش باش.. بزار منم تو حال خراب خودم باشم و تهش بمیرم...

وبعد با تمام سرعتم دویدمو تا میتونستم از عماد دور شدم  
زنگ خونه ای و زدم تا بتونه مرهمی روی زخمم بشه....

با تشویق همه ی حضار... عروس و داماد به سمت جایگاه مخصوصشون راهی شدند... با شروع موسیقی... و روشن شدن رقص نوری که صحنه ای رویایی ایجاد کرده بود... رقص دونفره ی آنها هم آغاز شد... عماد و طناز هم خودشونو هماهنگ باهم... متناسب با ریتم موسیقی حرکت میدادند... لبخند شیرین و از روی شوقی روی لبهای عماد بود.. و همچنین لبخند عمیق و پهنی مهمون لبهای طنازی که رویای من رو نابود کرد و امیدم رو پوچ و خیالی... گرچه مقصر اصلی این ماجراها خطای دل من بود...

موسیقی گوش نوازی بود... زل زده بودم به طرز حرکاتی که انجام میشد..

صدای قلبت. تپش قلبم. صدایه عشقه. یکیه باهم

مادوتا آدم. مادوتا اسمیم. ماها یه روحیم. تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز . که بتونه بشه یه روز . همه دنیام  
هنوزم عاشق توام . تو که میدونی چی میگم . تورومیخوام . تورومیخوام  
دوست دارم یه لحظه مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم . دوست دارم بدونی تو که نیستی حال  
من خرابه و مریضم  
دوست دارم یه لحظه بشینی تو روبروم . برام ارزو نباشی  
غمگینه دله من . خیلی سخته کم بیاره اون که پایه پاشی  
مگه میتونی جداشی ....  
مثل یه ساحل . تو یه غروبی . من اگه بدشم . همیشه خوبی  
هوای بارون . روتن قایق . منو تو تنها . منو تو عاشق  
بی تو نزدیکم تو دور . دو تا مون خسته ی غرور . پره دردی  
نزار عادی شه عاشقی . توی آتیش عاشقی . چرا سردی  
چرا سردی .....  
دوست دارم یه لحظه .....

بعد از اتمام رقص دونفره .. همه ی مهمانها با تشویقشون از اونها متشکر شدن ..

میخواستم امشب برام خاطره ی خوشی بشه .. اما .. امان از دل و عشق .... هر لحظه بیشتر اشک توی  
چشمام شناور بود .. بغضم قدرت بیشتری برای ترکیدن میگرفت .. طوری که یه جاهایی مهارش  
سخت میشد .....

اون شب کابوس وار رو به اتمام بود...لبخند رضایتی روی لبهام جاخشک کرد...خب...همین که ساعت های عذابم تموم شد..خوبه..

برای خداحافظی طبق رسم و رسومات به سمت عروس و داماد رفتم..گرچه یه طبقه پایین تر از ما قصد شروع زندگی دونفره رو داشتن..انگار کمر همت بسته بودند برای مرگ دل من.....

رفتم ومقابل طناز ایستادم...دستمو دور شونه اش حلقه کردم...بوسه ی ارومی روی گوش زدم

-الهی که خوشبخت بشین

واما وقتی روبروی عماد قرار گرفتم...هردونفرمون با چشمایی پر ولبریز از اشک نگاهامون رو توی هم قفل کردیم...من دلیل خیسی چشمام رو خوب میدونستم...اما دلیل تر بودن گونه ی عماد از اشک رو نفهمیدم.....همه ی ملت دلیل این اشک ها رو دوری از هم تعبیر کردنداما ما خوب میدونستیم که دلیلی غیر از گفته ی دیگران باعث این ماجراست.....بالاخره فکر مردم و بیخبری هاشون از موضوع بهونه ی خوبی به دستمان داد تا گرم باهم خداحافظی کنیم

خودم رو توی آغوش گرم عماد رها کردم...اوهم خودشو به آغوشم گره زد

کنار گوشم زمزمه وار گفت

-غلط کردم مریم...خدا لعنتم کنه که باعث شدم شب عروسی برادرت برات عذا بشه...من نمیتونم این اشکارو تحمل کنم...نمیتونم مریم...توروخدا گریه نکن

مثل خودش گفتم

-حالا که همه چی به خیروخوشی تموم شد...کالبد شکافیه گذشته فقط خاطرمون رو مخدر میکنه...همین

ازش جدا شدم...و همراه پدر و مادرم به سمت در خروجی تالار راهی شدیم....

اما یهو همه ی مهمانها مانع ما شد.....

عماد با گام های بلند به سمت ما میومد.....متعجب به آمدنش چشم دوخته بودیم...که نگران با کشیدن دستم سمت خودش...چشما های مردم رو اندازه ی نلبکی به بیرون فرستاد...

-بمون

-چی میگی؟

مادر-عماد پسرم این کارا چیه ...ابرو ریزی نکن

عماد-ساکت مامان.....شما برین...مریمو میخوام همراه خودمون بیارم خونه.....یه کار خصوصیه

تا دهن باز کردم به حرف زدن...چشم غره ی عماد خفم کرد

مامان باباهم به ناچار پذیرفتن.....میتونستم بهت رو تو چشای طناز ببینم....

بعد از خالی شدن تالار ...عماد با دست راستش من و با چپش طناز رو همراه خودش به طرف

ماشین کشید....

با تشویق همه ی حضار...عروس و داماد به سمت جایگاه مخصوصشون راهی شدند....با شروع

موسیقی...و روشن شدن رقص نوری که صحنه ای رویایی ایجاد کرده بود...رقص دونفره ی آنها هم

آغاز شد.....عماد و طناز هم خودشونو هماهنگ باهم...متناسب با ریتم موسیقی حرکت

میدادند.....لبخند شیرین و از روی شوقی روی لبهای عماد بود..و همچنین لبخند عمیق و پهنی

مهمون لبهای طنازی که رویای من رو نابود کرد و امیدم رو پوچ و خیالی.....گرچه مقصر اصلی این

ماجرها خطای دل من بود...

موسیقی گوش نوازی بود.....زل زده بودم به طرز حرکاتی که انجام میشد..

صدای قلبت.تپش قلبم.صدایه عشقه.یکیه باهم

مادوتا آدم.مادوتا اسمیم.ماها یه روحیم.تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز .که بتونه بشه یه روز.همه دنیام

هنوزم عاشق توام. تو که میدونی چی میگم. تورومیخواوم. تورومیخواوم

دوست دارم یه لحظه مثل اون روزا بازم عاشق شیم عزیزم. دوست دارم بدونی تو که نیستی حال من خرابه و مریضم

دوست دارم یه لحظه بشینی تو روبروم. برام ارزو نباشی

غمگینه دله من. خیلی سخته کم بیاره اون که پابه پاشی

مگه میتونی جداشی....

مثل یه ساحل. تو یه غروبی. من اگه بدشم. همیشه خوبی

هوای بارون. روتن قایق. منو تو تنها. منو تو عاشق

بی تو نزدیکمو تو دور. دو تا مون خسته ی غرور. بره دردی

نزار عادی شه عاشقی. توی آتیش عاشقی. چرا سردی

چرا سردی.....

دوست دارم یه لحظه.....

بعد از اتمام رقص دونفره.. همه ی مهمانها با تشویقشون از اونها متشکر شدن..

میخواستم امشب برام خاطره ی خوشی بشه.. اما.. امان از دل و عشق.... هر لحظه بیشتر اشک توی

چشمام شناور بود.. بغضم قدرت بیشتری برای ترکیدن میگرفت.. طوری که یه جاهایی مهارش

سخت میشد.....

اون شب کابوس وار رو به اتمام بود....لبخند رضایتی روی لبهام جاخشک کرد....خب...همین که ساعت های عذابم تموم شد..خوبه..

برای خداحافظی طبق رسم و رسومات به سمت عروس و داماد رفتم..گرچه یه طبقه پایین تر از ما قصد شروع زندگی دونفره رو داشتن..انگار کمر همت بسته بودند برای مرگ دل من.....

رفتم ومقابل طناز ایستادم...دستمو دور شونه اش حلقه کردم....بوسه ی ارومی روی گونش زدم

-الهی که خوشبخت بشین

واما وقتی روبروی عماد قرار گرفتم....هردونفرمون با چشمایی پر ولبریز از اشک نگاهامون رو توی هم قفل کردیم...من دلیل خیسی چشمام رو خوب میدونستم...اما دلیل تر بودن گونه ی عماد از اشک رو نفهمیدم.....همه ی ملت دلیل این اشک ها رو دوری از هم تعبیر کردنداما ما خوب میدونستیم که دلیلی غیر از گفته ی دیگران باعث این ماجراست.....بالاخره فکر مردم و بیخبری هاشون از موضوع بهونه ی خوبی به دستمان داد تا گرم باهم خداحافظی کنیم

خودم رو توی آغوش گرم عماد رها کردم...اوهم خودشو به آغوشم گره زد

کنار گوشم زمزمه وار گفت

-غلط کردم مریم....خدا لعنتم کنه که باعث شدم شب عروسی برادرت برات عذا بشه....من نمیتونم این اشکارو تحمل کنم....نمیتونم مریم....توروخدا گریه نکن

مثل خودش گفتم

-حالا که همه چی به خیروخوشی تموم شد...کالبد شکافیه گذشته فقط خاطرمون رو مخدر میکنه....همین

ازش جدا شدم...و همراه پدر و مادرم به سمت در خروجی تالار راهی شدیم....

اما یهو همه ی مهمانها مانع ما شد.....

عماد با گام های بلند به سمت ما میومد.....متعجب به آمدنش چشم دوخته بودیم...که نگهان با کشیدن دستم سمت خودش...چشما های مردم رو اندازه ی نلبکی به بیرون فرستاد...

-بمون

-چی میگی؟

مادر-عماد پسرم این کارا چیه ...ابرو ریزی نکن

عماد-ساکت مامان.....شما برین...مریمو میخوام همراه خودمون بیارم خونه.....یه کار خصوصیه

تا دهن باز کردم به حرف زدن...چشم غره ی عماد خفم کرد

مامان باباهم به ناچار پذیرفتن.....میتونستم بهت رو تو چشای طناز ببینم....

بعد از خالی شدن تالار ...عماد با دست راستش من و با چپش طناز رو همراه خودش به طرف ماشین کشید....

هر دو نفرمون رو توماشین پرت کرد وراه افتاد.....هردونفرما(من وطناز)دهانمون رو از ترس زیاد مهر وموم کرده بودیم...و حتی جرعت نداشتیم که بلند نفس بکشیم....

استرس به پایان رسید...

-خب پیاده شید.....

من وطناز اما نیم سانت هم تکون نخوردیم....

فریاد زد

-گفتم پیاده شیید

از جا پریدم..دست لرزونمو سمت دستگیره بردمو درو باز کردم

طناز هم پشت سرم او آمد... بعد از اینکه عماد از دزدگیر ماشین خیالش راحت شد... همراهیمون کرد

کلیدو توی در چرخوند....

-برید داخل... با جفتتونم؟

من و طناز هم اطاعت کردیم

کتشو از روی تنش گرفت.... و پرت کرد روی مبلمان ال مانند منزلش ....

-خب... طناز با همین لباس عروست بیا کنارم بشین....

طناز که کاملا تو بهت غرق بود طبق خواسته ی عماد خودشو روی کاناپه جا داد

عماد دستشو دور شونه ی طناز حلقه کرد... و لبخند تلخی زد

اشکام بی مهابا میریختن... و اصلا دلشون نمیخواست توقف کنند... با همون چشمای اشکی گوش سپرده بودم به حرفه‌اش

-خب مریم خانم گل و همسرم طناز جان... خوب گوشاتونو باز کنین... میخوام یه چیزی رو روشن کنم برای همتون

و بعد از جاش برخاست و او آمد سمتم

دستشو روی شونم گذاشت و چرخید پشتم... ایستاد

عماد:(ببین طنز جان! این خانمو میبینی؟ میدونی کیه؟

-طنز هم قهقهه ای زد و گفت

-وای عماد دیوونه شدی؟ این چه سوال مسخره اییه اخه؟ خب خواهر ته دیگه

-نه همسر م...خواهرم نیست!!!!

-عماد چقدر مسخره ای...این حرفا چیه؟

عمادهم که کنار گوشم بود فریادی زد که من هم کر شدم

-دا م میگم خواهرم نیست...ولی من عاشقشم...مشکلی نداری؟

-بس کن عماد...مریمو بفرست بره..

-گفتم مشکلی نداری؟؟؟؟جواب منو بده

-نه چرا مشکل...خب خواهر ته..حق داری عاشقش باشی

محکم تر فریاد زد

-دارم میگم خواهرم نیست ولی عاشقشم...میفهمی عاشقشم

طنز-چی داری میگی عماد...تو دیوونه شدی..اخه چرا شب عروسیمون از این حرفا میزنی...

بی صدا اشک میریختم

..به حال خودم...به حال این تازه عروس بیچاره..و عمادی که شب عروسیش بخاطر من

شد....بدترین شب عمرش

دستشو از دور شونه هام باز کردم

برگشتم سمتش

با هق هق گلوم...طوطی وار گفتم

-چرا؟ چرا داری باهامون این کارو میکنی...چرا دروغ میگی...تو از من متنفری!! کدوم برادری

عاشق خواهرش میشه...ها

اصلا چجوری میشه کنارم باشی وقتی زن داری...چجوری عاشقمی وقتی امشب عروسیت بود و

من ساقدوشت بودم...

وبعد با بیشترین توانم فریاد کشیدم

-میفهمیییییییی؟؟ من امشب ساقدوش عشقم بودم...اینو میفهمی.....دو زانو روی زمین افتادم

هق میزدمو پشت سر هم تکرار میکردم

من امشب ساقدوش عشقم بودم...ساقدوش.....

صدای شکستن گلدون شیشه ای که برای تزعیین روی اپن بود باعث شد سرمو به طرف بالا

حرکت بدم.....

گوشه ای از خونه طناز رو دیدم

با چشمایی که کاسه ی خون بود...و ارایشی که روی صورتش پخش بود و از هلو..لولو..ساخته بود

و عمادی که از حرص پوست لبشو میخورد و با اون کارش سعی داشت که صدای گریه

هاش.....گوش اسمون رو کر نکنه....گریه ی مرد.....خدارو هم عذاب میده

اشکاش پایین میومدند بدون اینکه از عماد صدایی بیاد

سکوت خونه رو غرق خودش کرده بود... و البته اشک خودشو مهمون این دورهمیه..سه نفره ی  
ما.....

از روی زمین حرکت کردم و به سختی ایستادم...شالمو روی سرم مرتب کردم...رفتم سمت در  
خروجی..

-کجا

-میرم بمیرم تا همه راحت بشن

-بشین سر جات

-بس کن عماد...حالم از زندگیم بهم میخوره....

-مگه تو نگفتی امشب ساقدوش عشقت بودی؟

-خب که چی؟؟؟؟

-منم میخوام بگم که.....امشب عشقم ساقدوشم بود

طناز-چی داری میگی عماد...تو دیوونه شدی..اخه چرا شب عروسیمون از این حرفا میزنی...

بی صدا اشک میریختم

..به حال خودم...به حال این تازه عروس بیچاره..و عمادی که شب عروسیش بخاطر من

شد...بدترین شب عمرش

دستشو از دور شونه هام باز کردم

برگشتم سمتش

با حق حق گلوم... طوطی وار گفتم

-چرا؟ چرا داری باهامون این کارو میکنی... چرا دروغ میگی... تو از من متنفری!! کدوم برادری

عاشق خواهرش میشه...ها

اصلا چجوری میشه کنارم باشی وقتی زن داری... چجوری عاشقمی وقتی امشب عروسیت بود و من ساقدوشت بودم...

وبعد با بیشترین توانم فریاد کشیدم

-میفهمیییییییی؟ من امشب ساقدوش عشقم بودم... اینو میفهمی..... دو زانو روی زمین افتادم

حق میزدمو پشت سر هم تکرار میکردم

من امشب ساقدوش عشقم بودم... ساقدوش.....

صدای شکستن گلدون شیشه ای که برای تزعیین روی این بود باعث شد سرمو به طرف بالا حرکت بدم.....

گوشه ای از خونه طناز رو دیدم

با چشمایی که کاسه ی خون بود... و ارایشی که روی صورتش پخش بود و از هلو.. لولو.. ساخته بود

و عمادی که از حرص پوست لبشو میخورد و با اون کارش سعی داشت که صدای گریه

هاش..... گوش اسمون رو کر نکنه.... گریه ی مرد..... خدارو هم عذاب میده

اشکاش پایین میومدند بدون اینکه از عماد صدایی بیاد

سکوت خونه رو غرق خودش کرده بود... و البته اشک خودشو مهمون این دورهمیه.. سه نفره ی

ما.....

از روی زمین حرکت کردم و به سختی ایستادم... شالمو روی سرم مرتب کردم... رفتم سمت در خروجی..

- کجا

- میرم بمیرم تا همه راحت بشن

- بشین سر جات

- بس کن عماد... حالم از زندگیم بهم میخوره....

- مگه تو نگفتی امشب ساقدوش عشقت بودی؟

- خب که چی؟؟؟؟

- منم میخوام بگم که..... امشب عشقم ساقدوشم بود

انگار که به کف پاهام چسب زده بودن... توان جابجایی حتی به اندازه ی بند انگشت نداشتم....

ریزش اشکام قطع شدند.... زبونم قفل شد.. و حس کردم قلبم دیگه نمیزنه....

..... طنز خودشو با بیشترین سرعت به عماد رسوند....

و سیلی محکمی نثار گونه ی مبارک عماد کرد...

هییییی بلندی کشیدمو دستم و جلوی دهنم گرفتم.. تا مبادا صدام بالاتر بره

نمیدونستم چیکار کنم... چی بگم.... خوشحال باشم.. یا ناراحت...

عماد گفت من عشقم؟؟؟؟

گفت امشب عشقم ساقدوشش بوده؟؟؟؟

خدای من یه راهی جلوم بزار...من متعجب و گیج و هیروونم....

-گمشو از خونه ی من بیرون...

باچشمایی گردشده به طناز نگاه کردم....

-چرا داری نگاهم میکنی..گفتم گمشوووو بیرون.....من احمق رو بگو که گول اون مظلوم نمایی

هاتو خوردم.....فکرشم نمیکردم..یه روز به جای برادر عمادو معشوقت ببینی..تو چقدر رذل و

کثیفی مریم....تو چقدر نمک به حروم و بیچاره ای...ای دختره ه\*و\*س\* با.....

ناگهان کشیده ی عماد...صدای طنازو قطع کرد و نداشت ادامه بده و توهین کنه...دوباره اشکام

سر باز کرده بودند..این اشکای لعنتی هم سر هر موضوعی دلشون ریختن میخاست....

رفتم جلو تر...مچ دست عمادو گرفتم و دستشو پایین اوردم....هنوز هم

صدایی ازم بیرون نمیومد...کاش توان دفاع داشتم.....

طناز-آره خب...کارت درررست اقا دوما...شب عروسیت زدی تو گوش زنت....آفرین...از

خواهرت که نه عشقت دفاع کردی؟

چقدر نامردین...مریم چجوری.....

فریاد عماد حرف طنازو نیمه کاره گذاشت

-خفه شو.....تو حق نداری بهش توهین کنی!! هر چی از دهننت در اومد بهش گفتی....

دستشو از دستم بیرون کشید

رفت به گوشه ی سالن پذیرایی.....نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-طناز.....من عاشقش شدم..تقصیر مریم چیه...روزی که اومد بهم گفت دوسم داره مته یه آشغال  
از توی زندگیم انداختمش بیرون....هنوز اشکاشو یادمه....مریمم تمام تلاشو کرد تا از ما  
وزندگیمون دور بمونه...وگرنه ساقدوشمون نمیشد

بغض مردونشو قورت داد و گفت

-اما من .....نتونستم از دلم بیرونش کنم...همش فکر میکردم مثل خواهرم دوسش دارم..اما نه  
کاملا اشتباه میکردم چون.....

چون.....منم..بعد از فهمیدن حقیقت عشقمو درک کردم اما فقط خودمو گول زدم.دلمو  
احساسمو گول زدم...اشتباه کردم

اشکام بی وقفه سر میخوردند به سمت پایین

طناز هم پا به پای من.....بارشی داشت عجیب

سکوتم شکست

-حالا این حرفا چه فایده ای داره

تو خیلی بیرحمی عماد...توی دوتا از کارات بهم ثابت کردی..یکیش وقتی تو اوج عشقم تنهام  
گذاشتی و ردم کردی و دوم اینکه شب ازدواجت..داری به نو عروست ضربه های کاری و زخم  
های عمیق میزنی با گفتن حقایقی که گفتن یا نگفتنش فرقی نمیکرد

-فرق نمی‌کرد؟؟ من...من.....عاشقتم مریم

-من عشقمو چال کردم.وقتی بله رو به طنز گفتمی و کت وشلوار دومادی پوشیدی

عماد بدکردی!!با هممون.....اگه طنز هم بخواد از زندگیت بره بیرون من نمیزارم.....بچسب به  
زندگی جدیدت و امشبو چال کن

-ولی...

-خواهش کردم ازت...از دل طنز در بیار.....منم.....منم.....

بدون کامل کردن جمله ام دستمو روی دستگیره در گذاشتمو بازش کردم

مچ دستم گیر افتاد

-تو هم چی؟؟؟؟؟؟

-منم.....

-خب چی؟؟

-از اینجا میرم تا شما زندگی کنید

-چی میگی مریم؟

-میرم یه جایی که ازم باخبر هم نشین

خداحافظ

در و باز کردم از خونه بیرون اومدم...

حالا چجوری میرفتم خونه؟ چه توضیحی به خانوادم میدادم..

من نفرین شدم توسط طناز... عروسی که هنوز لباسش تنش بود...

این آرایش بهم ریخته ی صورتم رو چجوری تو جیح میکردم... خدایا....

زنگ زدم و بلافاصله مادرم درو باز کرد

-وای خاک به سرم... این چه قیافه اییه؟ مگه عماد چی گفت؟ واسه چی تو رو برد؟... چرا گریه کردی؟

-والای مامان سر سام گرفتم چه خبرته یه ریز سوال میپرسی؟

بابا-خب مادرت راست میگه.. ما نباید بدونیم اون پسره ی بی عقل چرا تورو برد خونس؟؟ تو چرا با این ریخت برگشتی؟

-بابا جون... چیز خاصی نیست... بعدا توضیح میدم

بابا-بعدا در کار نیست مریم.. یالا دهن وا کن بگو چه اتفاقی افتاده تو اون پایین.. زود باش

-اما بابا.....

-گفتم زوود باش

مامان- آروم ممد اقا..... سرش دادنزن خودش میگه...مادر د خب حرف بزن و پدرت رو عصبی نکن  
قلبش ضعیفه..

-من هیچی نمیگم ..کنجکاوین از خودش پرسین

دیگه فرصت حرف زدن به هیچ کدومشون رو ندادم...ابی هم که خدارو شکر خونه نبود تا با دادو  
بیداد حرف ازم بیرون بکشه

به اتاقم رفتم و درو بهم کوبیدم

به در تکیه دادم ....صدای جرو بحث بین مادر پدرم خوب به گوش میرسید

بابا-خب زن؟نباید بدونیم چی شده

مامان-چرا باید بدونی..ولی اون طفلکی ها امشب اولین شب عروسیشونه...چرا میخوای دردرس  
درست کنی...بزار فردا نهار که اومدن بالا باهاشون حرف بزن...

پوفی کشیدمو و خودمو روی تختم ول کردم

نه.....دیگه بارش چشمام امکان پذیر نبود.....انقدر این اشکارو بیرون ریختم که تموم شدن.....

فقط بغض.....فکر..غصه...\*\*\*\*\*

با شنیدن سرو صدا از خواب ناز پریدم

صداها رو خوب میشناختم

عروس و دوماد.....خدای من دیگه نمیخواستم باهاشون چشم تو چشم بشم..اما هیچ بهونه  
ی درستی برای فرار نداشتم

صورتمو به آب زدم....تونیک صورتی ام رو به تن کردم و رفتم به بیرون از اتاق

-سلام..صبح همتون بخیر...

یکی یکی جواب شنیدم.....سر میز نشستم و تا سرم رو بالا بردم..چشمام گره خورد به چشمای  
عماد

با یه لبخند ژکوند و حرص در آری.زل زده بود به من...آب دهنم رو بزور و باصدا پایین فرستادم

-سلام

-مگه لولو خر خره دیدی؟

-نه

ابروهاشو بالا انداخت و با همون لبخند ادامه داد

-پس چرا رنگت پریده؟ازم میترسی

-نه

-چیه از من متنفری؟

-نه

-حالت بده؟

-نه

-سوزنت رو کلمه نه گیره؟

-نه

خنده ی از ته دل و پرصدایی کرد که همه رو متوجه خودش و صدای قهقهه ی از روی شادیش کرد

طناز-چیه میخندی؟جک برات گفتن؟

-نه.....به این فنچ میخندم..و بعد با دستش به من اشاره کرد

تنفر و حرص رو تو اعماق نگاه های طناز درک میکردم..خب حق داشت...شب اول از دواجش..شوهرش به عشق اعتراف کرد..عشق به یه زن دیگه.....

پشت چشمی برام نازک کرد و روش رو برگردوند...و در همون حالت گفت

-عماد وقتی با خانوادشه انگار دنیا تو مشتشه...

لقمه ی نون پنیری که توی دستم آماده برای بلعیدن بود ول شدو افتاد روی میز

دوباره بغض اومد سراغم.....نگاه سنگین عماد رو حس کردم..زیر چشمی نگاهش کردم....داشت پوست لبشو میجوید

بله.....داشت از طرز صحبت و رفتار طناز با من حرص میخورد.....بقیه از موضوع بی خبر بودند پس نیش و کنایه هایی که اونروز طناز بار من و عماد میکرد فقط قلب من و برادرم رو به درد می آورد.....من بهش حق تنفر از خودم رو میدادم...اما توهین و تمسخر به هیچ وجه....

همه همت کرده بودند تا باهم بساط ناهار رو برپا کنیم.....هر چی لازم بود روی میز چیدیم....مادرم برای پسر و عروسش سنگ تمام گذاشته بود اما حیف که از دل خنوشون بی خبر بود.....یکی از صندلی هارو بیرون کشیدم..روش جا خشک کردم.....مشغول کشین برنج بردی خودم بودم...که عماد درست رو بروی من نشست

دستم از کار افتاد....دوست داشتم داد بزخم و بگم ..با بیشتر دیدنت عذاب میکشم انقد دوروبرم نیلک...اما....نمیشد

باید هر چه زودتر موضوع رفتنم از تهران رو با خانوادم در میون میزاشتم و ساکمو میبستم

-چیه...نگاه میکنی؟

عماد-نمیخوای برای منم غذا بکشی؟؟

جووبی نداشتم..سرمو انداختم پایین.....ناگهان جرقه ای تو مخم خورد و گفتم

-مگه زنت مرده؟؟؟؟

اخ....چه کیفی داشت....همیشه که دور دوره طناز نیست.با این تیکه حال کردم.....طنازو کارد میزدی خنوش در نمیومد..من باش دلم برایش میسوخت...اما طناز جنبه دلسوزی نداشت..چه خوب که شناختمش

لبخند شیرین و ملیحی رو لبای لماد نشست...دلیلش رو نمیفهمیدم.....چرا طنز برایش بی اهمیت شده....چرا عماد با خوشحالی من میخنده و با ناراحتیم غمگینه  
انقدر عشقم تو قلبش ریشه کرده که روی زنش خط کشیده؟

بعد از اتمام غذا.....کبری خانم که خانم میانسالی بود و گاهی اوقات برای کمک به مادر حاضر میشد

میز و جمع کرد

بابا-خب بچه ها همتون بیاید داخل پذیرایی

هیچکس دلیل نپرسید و همگی اطاعت کردیم و توی پذیرایی جمع شدیم

بابا-خب....عماد دیشب و وقایعش رو توضیح بده؟

عماد-چی؟

بابا-چرا دیشب مریم و با خودت بردی؟چرا دخترم با اون قیافه برگشت

از ترس چشمامو بهم میفشردم....عماد بی کله بود...امکان گفتن حقیقت به پدر از طرف عماد نودونه در صد بود و من از عاقبتش وحشت داشتم

عماد-خب...خب..چیزه..دیگه.....یعنی

بابا-ای بابا.....حرفتو بزن چرا طفره میری پسرم؟

عماد-راستش.....

ناگهان صدای طناز مانع عماد شد.....از جاش بلند شده بود و با هق هق حرف میزد...و اشکایی دروغین میریخت...بهتره بگم اشکای تمساح

-بابا جون....نمیدونی پسر و دخترت چیکار کردن با من دیشب..با من عروس تازه....عاشق هم شدن بابا جون....نمیدونی جلوی چشم مریم عماد چقدر کتکم زد دیشب...بههم میگفت توافقی طلاق بگیریم تا این دو تا خواهر برادر با هم ازدواج کنن

چشمهای من و عماد از تعجب در شرف در اومدن از حدقه بود

چه دروغ گوی ماهری بود این طناز عوضی.....حیف برادرم...حیف

پدرم از عصبانیت سرخ شده بود.....فریاد زد

-این داره راست میگه؟؟اره عماد تو عاشق مریمی

اما جواب عماد فقط و فقط سکوت بود

-با توام؟؟؟؟؟؟؟تو عاشق خواهرتی

عماد-چرا دروغ بگم.....آره عاشقشم

ناگهان صورتش به سمت راست کج شد...مادرم که قفل بود....ابراهیمم درست عین بابا  
عصبی.....پس هجوم برد سمت عماد..اما منو مامان و بابا گرفته بودیمش تا عماد رد زیر بار مشت  
ولگد له نکنه.....

از همون فاصله داد زد

ابراهیم-بی غیرت .آشغال.تو عاشق ناموست شدی؟؟؟؟

از طایفه ما نیستی که اینقدر بی غیرت و بی رگی...تف به ذات...بدمصب.....حالم ازت بهم  
میخوره

عماد که انگار شیر شده بود و میخواست از داد زدن کم نیاره غرید

-هووووو .....حرف دهننت و بفهم ابی خان..بی غیرت هم خودتی...مریم خواهرمن نیست..محرم  
من نیست...پس میتونم باهاش باشم...این طنناز هم زر زر های اضافی میکنه...من دستم بهش  
نخورده.....من هنوز دیشب همه چیو به مریم گفتم....اون هم قبول نکرد و ازم خواست بچسبم به  
زندگیم.

طنناز-من زر زر میکنم.....چرا دروغ بهشون میگی

مگه قبل نامزدیمون مریم نگفته بود عاشقاته

با این حرف طنناز ابراهیم و پدرم افتادن به جونم

هر حرف زشت و رکیکی به دهنشون اومد بارم کردن...عادو مادرم هم توان جدا کردنشون و دفاع  
از من رو نداشتند

انقدر کتک خوردم که بیهوش شدم..

\*\*\*\*\*

رفتم کنار پنجره .. پرده رو کنار زدم... تهران زیرپاهام بود و خوب میشد دید.....

خب. خوبی طبقه دهم همینه ... که هر وقت دلت گرفت شهر و از نظر بگذرونی.....

صدای زنگ تلفن مجبورم کرد که پرده رو بندازم

رفتم سراغش.....

-الو ....

-سللاااااام... خوبی؟ پس کجا موندی؟ قرار بود پنج اینجا باشی

-وای صبا.. به کل یادم رفت

-ماشالا به تو.. مریم تو چه مرگته... نمیخواهی فراموش کنی همه چیزو؟ وقتشه بچسبی به زندگیت... تا کی همه فکرت عماد باشه؟ مریم اون تا چند ماه دیگه بابا میشه... خوب و خوش داره زندگی میکنه... ولی تو بعد دو سال دوری از اون خونه و خانواده هنوز گیج عشقت به عمادی؟

-صبا... تورو خدا شروع نکن.... من همینجوری هم حالم بهم ریختس

-من گفتم امروز بیای تولد سالک تا حال و هوات عوض بشه..

-بهبتره جشنتون دونفره باشه... شما زن و شوهرین من مزاحمتون نمیشم... خوش بگذره

-مطمعنی به یه تفریح نیاز نداری

-اره... تو برو بای

-باشه بای

هووووف..... از ترحم متنفر بودم.. ولی متاسفانه تو این دوسال همه به من رحم میکردند..... بعد از اون دعوایی که گریبان گیر خانواده ما شد..... من درست مثل یک شی بی ارزش و یه آشغال به بیرون از خونه پرتم کردند..

خودم مشغول به کار شدم تا بتونم لونه مرغی برای ادامه ی زندگیم فراهم کنم و خدارو شکر موفق بودم

از خانوادهم هیچ خبری نداشتم

از عماد هم همینطور

دوسال تنها زندگی کردم و فقط صبا میدونست که در چه حالم.....

عشق عماد به من زود ته کشید.... بعد از رفتنم دیگه مریم از خاطرش پاک شد

میتونست دنبالم بگرده

میتونیت پیدام کنه تا عشقش ثابت بشه.....

عماد فراموشم کرد... ولی من ذره ای از دوست داشتنم کم نشد.....

۱

مانتوی مناسبی به تن کردم....شال آبی رنگم رو روی سرم انداختم

با کمترین آرایشی راهی شدم

یخچال خونم خالی بود...باید خرید میکردم..درسته تنها که باشی آب از گلوت پایین نمیره

اما انسان زود به شرایط جدیدش عادت میکنه

دوسال تنها زندگی کردن هم کم زمانی برای عادت نبود

.....

برای تاکسی دست تکان دادم

-آقا دریست.....

نشستم روی صندلی شاگرد....گوشیمو از داخل کیفم خارج کردم

دو دل بودم.....بگیرم یا نه..دلم برایش یه ذره شده....مقصر این ماجراها نبود...دوست داشتم

صداشو بشنوم.....

چند ماهی بود که ازش بیخبر بودم

میترسیدم به خونه زنگ بزنم

چون مضمنا پدر پیدام میکرد و من از دیدنشون بیزار بودم

شمارشو گرفتم....

بعد چهارتا بوق بلاخره برداشت

-الو.....

-الو بفرمایید

قلبم ایستاد.. هوا برای نفس کشیدنم کم شد... وای دل بیجنبه ی من بعد از این همه مدت باز با

شنیدن صدایش از خود بیخود میشی

نمیتونستم حرف بزنم... قفل و هنگ بودم

-الو...الو... بفرمایید...الو....

-س...س... سلام

-سلام... بفرمایید

یعنی صدامو نشناخت.. یا براش مهم نیستم... عمادی که ادعا میکرد دیوونه وار عاشقمه.. صدامو

نشناخت... وای خدای من نه

-خ...خا.. خانوم.. باعثی نیستن

- شما؟

- یکی از آشناهاشون هستم..... ب... ب... ببخش... ید... شما؟

- من پسرشم... شما؟

- م... من؟

- بله شما؟ بگم کی تماس گرفت

- الان کجان؟

- عروسشون زایمان کرده بیمارستانن... نگفتین بگم کی تماس گرفت؟

دیگه کاملا به مرز دیوونگی رسیدم... عماد پدر شد... به همین راحتی همه چی تموم شد.. خب اگه طنز زایمان کرده چرا عماد بیمارستان نیست... چرا... ناگهان از دهنم در رفت و گفتم

- پس چرا شما بیمارستان نیستین؟

- بله؟؟؟

لبمو به دندون گرفتم... اخ.. چه سوتی دادم... چجوری جمعش کنم... نه اگه قطع کنم ضایع میشه.. پس گفتم

- چیزه... انگار... میدونین... بگین.. یکی از....

وسط حرفم پرید و گفت....

-خانم محترم...مادرم تشریف نداره..بگین کی هستین که وقتی تماس گرفت من بهشون اطلاع بدم

-من یکی از دوستاشونم...اسمم...اسمم...رهاس

-رها خانم من به مادرم میگم...فعلا خداحافظ

وای خدای من نه...چرا...چرا عماد منو شناخت...یعنی...اون پدر شده...وای...دیگه نمیتونم ادامه بدم...کمکم کن

به داخل فروشگاه رفتم.....

-سلام

-به به سلام خانم باعثی..چطوری؟

-خوبم اقا مهدی..ممنون

-دختر گلم...حالت خوب نیست ها

-آقا مهدی...من شرمندم..خیلی دیر اومدم...پول کرایم عقب افتاد....

-چی؟

-پول اجاره ی خونه دیگه

-اونو که اول ماه به حسابم ریختی

-چی میگی آقا مهدی....من الان اومدم بدم

-مگه اول ماه نفرستادی به کارتتم بعد با شماره ی دوستت اس ام اس دادی که این پول اجاره

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم...اخه کی اجارمو داده....

-میشه اون شماره رو نشونم بدی

-دخترم چند روز پیش حذفش کردم.....

-باشه مرسی.....

با همون تعجب که همراهیم میکرد به سمت مرکز خریدی که کنار املاکی اقامهدی بود رفتیم... اقا مهدی صاحب خونم بود که دوسال پیش بهم لطف کرد و بدون پول پیش خونه رو بهم اجاره داد... خونه سی متری و با صفایی.. که همدم تنهایی هام بود

پارت ۳۳

بعد از خرید... به خونه ام رفتیم... کلیدو توی در چرخوندم.. و کیسه های خریدمو وسط خونه پخش و پلا کردم

کش و قوسی به خودم دادم تا خستگیم کم بشه...

اما صدای گوشیم نداشت کامل بشه

-الو

-سلام مادر..... الهی قربون دلت برم.. کجایی دختر ماهم.... دلم برات یه ذره شده بود

اشکام نمیزاشتند تا حرفم رو بزnm

-الو الو مریمم

-سلام مامانی..

-اخ الهی فدای صدات شم دخترکم... مادرت بمیره.. چیکار میکنی... خدا لعنت کنه پدر و برادرت رو که یه کاری کردن تا من ندونم بچم گشنس یا تشنه... زندس یا مرده... الهی بمیرم

-خدانکنه.. مامان گریه نکن... من حالم خوبه خوبه.. نگران نباش..... راستی مبارک باشه عمادم بابا

شده

-آره دخترم...یه پسر کاکل زری آورده....ولی خب بچم بعد رفتنت نصفه شده از غصه

-مامان طرفشو نگیر..اگه براش مهم بودم...میومد سراغم...پیدام میکرد..من براش ارزشی نداشتم  
مامان...عشقش به من پوچ بود پوچ

-نه مادر این حرفو نزن من از دل بچم خبر دارم....دلش خونه....

-بسه مامان بحثو عوض کن....خب چه خبر

-دیگه دارم دق میکنم...نمیخواهی یروز بیای ببینمت

-من پامو اون جا نمیزارم

-خب حداقل ادرس بده تا من بیام.

-نه.....نمیخوام کسی محل زندگیمو بدونه....یروز یه قرار میزاریم....بیرون همو ببینیم..مامانی...

-آخ مادر بابای خدا لعنت کردت اومد...من برم...مواظب خودت باش مادر

-خیالت تخت فدات شم برو بابای

گوشی قطع شد...بوق ممتد..توی گوشم زره زره گوشت بدنم رو اب میگرد..گناه من چی بود..که  
به اینجا رسیدم....عشق؟  
چی بود خدایا.....

\*\*\*\*\*

وای امروز بعد دو سال میخواستم مادرمو ببینم.....چی بیوشم...

زیباترین لباس هامو انتخاب کردم..با بهترین وکامل ترین آرایش رفتم پایین....  
-سلام سالک خان خوبی؟

-سلام دوست شفیق خانومم

۱- وای استاد

هر دو باهم زدیم زیر خنده..سالک بیچاره تو این مدت همیشه جور من و میکشید...

منو به محل قرار رسوند

پاهام میلرزید...دستام سرد و سرد بودن

قلبم..تند تند میکوبید

پشتش به من بود...دوست داشتم جیغ بکشم و صدایش بزنم..مامان....دوست دارم

خواستم یه قدم به جلو بردارم....که دستم گیر افتاد و دستی جلوی دهنم اومد و مانع شد که حرف بزنم

هر چی تلاش کردم نشد دست مردونرو از جلوی دهنم کنار بزنم....

منو همونطور عقب عقب برد و توی ماشین انداخت..درهارو بست..بلافاصله راه افتاد

برگشتم سمت راننده تا چنتا فحش ابدار بارش کنم....که با دیدن شخص پیش روم....قفل کردم

زل زده بودم بهش.....چرا هیچ فرقی نکرده؟

چرا موهای کنارشقیقه هاش سفید نشده؟؟؟

یعنی از دوری من پیر نشده؟

-چیه آدم ندیدی؟

-ت...ت...تو...اینجا؟؟

-یهویی کنار خیابون ترمز زد طوری که سرم مستقیم خورد تو شیشه....

دستم روی پیشونیم کشیدم و عصبی گفتم

-هووو ....چته؟؟؟آخ سرم...شکست ها

برگشت سمتم...ماشینو خاموش کرد.....دستشو اروم آورد سمت پیشونیم....دست گرم و سرشار

از آرامشش رو ....روی پیشونیم کشید.....

تیکه ای از موهام که روی قسمت چپ صورتم خودنمایی میکرد و با انگشت اشارش کنار زد.....

و بوسه ی نرم و داغی روی گونم کاشت

-عماد؟؟

-مریم...من...من....واقعا بخاطر این دوسال متاسفم....

اشکام... روی صورت سردم میرقصیدند... خدای من.. چقدر از دیدنش خوشحالم....

- عماد چرا؟ دو سال دوری رو چجوری تحمل کردی؟ چرا هیچ سراغی ازم نگرفتی... چرا دنبالم نیومدی؟؟ مگه برات مهم نبودم... مگه عاشقم نبودی....

چرا اخه... چجوری دلت میاد... من... مردم تو تنهایی هام... تو این شهر بزرگ... تنها بخور.. تنها بخواب... انقدر عشقت زود ته کشیدو تموم شد.. چرا سرد شدی عماد... من.. من... دیگه گول عشقتو نمیخورم.. بخصوص که الان بابا شدی...

عماد... تموم شد... علاقه ی ما به هم تموم شد

- اما من الان اومدم جبران کنم

- دیر اومدی... دیر

- مریم... من

- هییییس عماد... تمومش کن... من بر نمیگردم به اون زندگی قبلی... سعی کردم فراموشت کنم

- چرا غرور تو جلو انداختی.. من که میدونم با شنیدن صدام قلبت کم میزنه

- عماد.....

لبام زندونی لبای داغش شد.....چشمامو روی هم گذاشته بودم...واقعا این لحظات به یاد ماندنی  
روزگار ادما قابل دیدن نیس. باید حس بشه.....همراهیش میکردم...بهش محتاج بودم...تمام  
زندگیم بود

همه ی رویای جوونیم

عشق و علاقم بود.....

ازم فاصله گرفت.....

دستمو توی دستش جاداد...انگشتشو نوازش وار پشت دستم حرکت میداد...و هر از گاهی بوسه  
ای بهش هدیه میکرد

-مریم...جدایی ازت برام محاله...میدونم دوسال گذشت. منو ندیدی. صدامو نشنیدی..و سختت  
بوداما..تو همه زندگی منی...وجود منی...نمیتونم بدونت ادامه بدم..بیرحم نبودم..نیومدم سراغت  
چون موقعیتشو نداشتم...بخاطرت با همه در افتادم..پدرو ابراهیم چشم دیدنم رو ندارن...

-زنت چی عماد؟ بچت؟

-مدت طولانی مکث کرد.....نفس عمیقی کشید..کلافه و عصبی موهاشو جابه جا کرد و ادامه داد

-بخاطرت از همه چیزم میگذرم

-میگذری؟؟ مگه الکیه... تو الان مسولیت بزرگی رو دوشته..... تو پدر شدی..میفهمی

-مریم... تو با من راه بیا... تو باهام بمون. من قید همه چیو میزنم...همع چی روبرا میشه . به شرطی  
که عشقت و بهم بدی

-نه.....

-چی میگی مریم...

-گفتم که نه..... من نمیخوام آه و نفرین پشتم باشه....نه...نمیخوام از زندگیت دورت کنم

-تو دورم نمیکنی..برعکس...اگه نباشی منم زندگیم از هم میپاشه

در ماشین رو به سرعت باز کردم و پایین اومدم.....و عماد تا به خودش اومد من خیلی ازش فاصله  
گرفتم

نه امکان نداشت پا تو زندگی مردی بزارم که زن و بچه داشت.. پس حیام کو... وجدانم  
کو؟؟؟؟..... این همه ادم تو دنیا به عشقشون نرسیدن مگه مردن؟؟؟

منم درست شبیه اون داغ دار ها.... از دیدنش خیلی ذوق زده شدم...

اما باید به دلم هشدار میدادم که از حدش جلوتر نره.....

اگه رفتم پیشش.... اگه تو ابراز احساس و علاقه همراهیش کردم هم بخاطر نیازم بود... من بهش نیاز  
داشتم ..... بهر حال عشقمون دوطرفه بود.....

انقدر سریع ازش دور شدم که مبادا بفهمه کجام..... و چجوری زندگی میکنم.

گوشی که تا چند وقت پیش سایلنت بود رو از کیفم خارج کردم

بله ..... پنج تا میس کال و ده تا اس ام اس

از شماره ی ناشناس... که صد در صد عماد بود

اولین پیامک رو باز کردم...

-مریم جون عماد جواب بده

دومی

-مریم من بدون تو تمومم... جواب بده

سومی

-اگه مال من نشی خودمو نابود میکنم

.....

همشو دیلیت کردم.... اصلا حال و حوصله ی خوندن التماس هاش و نداشتم

حتی نشد مادرمو ببینم...خدایا کمکم کن که قید عشقمو بزنم

وارد خونه ی نقلیم شدم

بدون اینکه لباساما از تنم بکنم...خودمو رو کاناپه رها کردم....

سرخوش بودم...عشقم و دیدم بعد دو سال...لاغر شده بود...حالش خوش نبود..و چه بیرحمانه ازش درخواست رفتن کردم

ای غرور مزاحم چرا؟؟؟ چرا نداشتی داد بزنم بگم

تو سی تا زن داشته باش عماد من باهات میمونم

تو چهارده قلو داشته باش من زنت میشم

اگه بلافاصله قبول میکردم...هوا برش میداشت...بزار دوباره پا پیش بزاره بزار دنبالم بدوه.....شاید گوشه ی چشمی بهش نظر کردم.....

تو خونه راه میرفتم و بلند بلند حرف میزددم و میخندیدم

که صدای زنگ واحدم.....سر جام سیخ نگهه داشت....

دسته ای از موهای پریشونم که معلق تلو تلو میخورد رو به پشت گوشم انتقال دادم...ورفتم پشت

در

-بله؟؟؟

.....-

-کیه؟؟

.....-

-مردم آزار دارن ها.....ایش

دوباره محکم به در کوبید و من از جام دومت پریدم هوا.....این دفعه دیگه واقعا ترس اومد سراغم

صدامو صاف کردم و گفتم

-بله...کیه؟؟؟

.....-

-خب چرا جواب نمیدی؟؟ آزار داری؟

و بعد بییییییشعوووور کش داری حواله ی شخص پشت در کردم..و حسابی کیفور شدم....

صداش اومد که گفت.....بیشعور خودتی..بی ادب

چشام مته چشمای خروس زد بیرون و درشت شد.....

نه.....نه.....محاله ممکنه.....من که در رفتم....تعقیبم کرد...ای عماد موذی...وای اگه حرفامو شنیده باشه.چی؟؟ باز کنم یا نه؟؟

الهی بمیرم تابستونه....اون بیرون هلاک میشه...بزار بیاد تو براش کولر بگیرم.....بعد اروم با خودم گفتم

مریمی حواست جمع که سوتی موتی ندی

درو اروم باز کردم..قامت چارشونش پیدا شد.....کفشاشو گرفت و اومد داخل...درو بست....

مستقیم رفت و لم داد رو مبل

با نگاهم دنبالش کردم

-راحت باش..خونه خودته

-خونه خودم هست

-عجب پروویی عماد

-بسه دیگه بیا کنارم بشین..نیومدم که تیکه بارم کنی..

-اومدی چیکارت کنم؟رو تخم چشم بزارمت؟

-چرا که نه.....

-اونوقت یه مرد زن و بچه دارو

-تو که میگفتی سی تا زن و چهارده تا بچه هم داشتم زنم میشدی...و بعد لبخند پتو پهنی زد که  
من و حرصی میکرد

لبمو گاز گرفتم و سرمو به طرفین تکون دادم و زیر لب به خودم و سوتی هام لعنت فرستادم

-چیه فکر کردی من چیزی نشنیدم؟

-ساکت...اعصابم خرده؟؟؟

-مریم؟؟

نگاهش کردم...چشمش شیشه ای بود...یه غم پشت نگاهش....دلم لرزید مثل همیشه که با  
دیدنش به لرزش در میومد...

از جاش بلند شد

اومد جلوتر.....عقب نرفتم...مقاومت نکردم...من با عشق به یه مرد متاهل گناهامو کرده بودم  
...دیگه مقاومتتم دردی رو دوا نمیکرد.....

با دستاش صورتمو قاب گرفت

یاد زمانی افتادم که برادرم بود

وقتی دل خواهر کوچولوش میشکست صورتم و قاب میگرفت

کی فکرش و میکرد که یروز این خواهر برادر... بشن لیلی و مجنون؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پیشونیمو بوسید... و منو به آغوشش کشید....

بوی تنش رو استشمام کردم... چقدر دوسش داشتم... اون بو رو تو جای جای ریه هام ذخیره

کردم... نباید از دستش میدادم

هر دو مون اشک میریختیم... عماد روی غرورش خط میکشید با ریزش اون الماس های

ارزشمند... و من درد های دوسال تنهایی مو با اشکام باز گو میکردم... خدایا عماد مال من میشه

-آخ چه چایی خوش مزه ای

-واه عماد چای. چایه دیگه.. مگه فرق داره

-بله... مهمه که از دست کی چایی بخوری.. اون چایی که عشقت بده یه چیز دیگس

-اووخ... لوس نشو حالا

-مریم

-جان

-دیوونتم.....

خواست جلو بیاد که خودمو عقب کشیدم

-عماااا.....حسابی چلوندیم امشب..بسه دیگه

خنده ی از ته دلی کردو بعدش ادامه داد

-آخر هفته میام

-کجا

-خواستگاریت

-بنظرت اجازه میدن

-باید بدن

-عماد من میتروسم.....

-ترسی نداره که

-راستی اسم پسرت.....

انگشتشو رو لبم گذاشت

-هییییش.....دیگه از اونا حرفی نزن..الان فقط از خودمون بگو...

-ولی اخه

-مریم بخاطر من.....

-اوهوم....باشه

سرمو روی پاش گذاشتم..و براش بچه شدم....موهامو نوازش میکرد و قربون صدقم میرفت

دل تو دلم نبود....آخر هفته ما مال هم میشدیم.....

من لحظه شماری میکردم.....خدایا مرسی

دیگه برام هیچی مهم نبود

نه زنش

نه بچش

عشقم بودو عشقم

اون شب عماد خیلی اسرار داشت که کنارم بمونه

اما من مخالفت کردم.....و راهیش کردم سمت خوشش...

\*\*\*\*\*لباس مناسبی پوشیدم و با استرس

شدیدی با عماد به سمت خونه راه افتادیم

- عماد من خیلی میترسم

- از چی میترسی عزیزم؟ من باهاشون هماهنگ کردم... اونا هم حرفی ندارن... گفتن باهم بریم اونجا

- آگه رفتیم و بابا و ابراهیم کوچیکمون کردن چی؟

- نترس عشق من... همه چی درست میشه. تو دست به دستم بده...  
و بعد دستمو توی دستش گرفت و محکم فشرد....

\*\*\*\*\*

- بیا تو.....

باهم وارد شدیم....

خدای من .... دلم براشون ارزن شده بود... خدای من.. داداش گلم.. باباجونم.. چرا چرا اینکارو باهام کردین....

- بابا؟؟

هیچ جوابی نداد.... قطره های اشکم باهام راه میومدن.... چرا بابایی... گناهم چی بود؟ عشق؟

عماد دستمو گرفت و همراه خودش به مقابل پدر برد... اجبار کرد که مثل خودش جلوی پای پدر  
زانو بزنم و منم اطاعت کردم

-باباجون...بابا...سلام..

-کارتون چیه؟؟

-اما بابا....

عماد فشار خفیفی به دستم داد تا مانع ادامه ی صحبتا و التماس وزاری هام بشه و خودش برای  
تکمیل حرفم گفت

-بابا...ما....

پدر وسط حرفش پرید..داغ شد و فریاد کشید

-تو..پسر من نیستی...میفهمی

عماد-بله دایی جان...من پسر تون نیستم...دایی..من اومدم تا مریمو خواستگاری کنم

-خب

-خب...اومدیم از شما رضایت بگیرم

-با زن و بچه اومدی یه دختر بگیری

-ما همدیگرو دوست داریم بابا...آه...بخشید..دایی

-خودش چی میگه؟

-راضیه

-بزار خودش بگه.... دختر حرفت چیه؟

نمیتونستم اشک و بغضم و کنترل کنم.....بغضم ترکید

-ب....ب.....ا.....بابا

از کانایه پایین اومدم....جلوی پام درست عین خودم..زانو زد و منو به آغوش دعوت کرد

آغوش پدرانه...چیزی که بیشتر از هر چیز بهش احتیاج داشتم

کنار گوشم اروم گفت

-گریه نکن.....خدا منو ببخشه...توهم منو ببخش دخترم...ببخش

و بعد شونه های مردونش به لرزش افتاد

پدرم هم همپای من بارید وبارید...اون پدر بود و دلسوز...نگران...

-بین عماد...من یه بار دخترمو بد سوزوندم.دیگه نمیخوام بخاطر من اذیت بشه..هر چی خودش

میخواد...اما بهتره بگم که راهتون درست نیست...تو زن و بچه داری پسر.....اون پسر به تو نیاز

داره..تو پدر شدی مسولیت روی دوشته...شونه خالی کردن نامردیه...میخوای اون طنازه بیچاره رو

با اون بچه ی یه ماهه تنها ول کنی بری پی عشقت؟من مخالفتی ندارم اگه مریم راضی باشه...اما

...اما.....نمیدونم....

لا اله الا الله .....مریم تو چی میگی؟؟

سرمو پایین انداخته بودم... حرف های پدرم حق و به جا بود... اما من چی؟ دارم خود خواهانه جلو  
میرم ولی آخه... منم به عماد نیاز دارم درست مثل اون بچه ی یه ماهه... درست مثل طناز... چیکار  
میکردم دوباره بیخیال علاقم میشدم... نه ایندفعه فرق میکرد... برای داشتن عشقم میخواستم  
سنگدل بشم.....

-بابا.. من همه ی فکرام رو کردم... جوابم مثبته

لبخند از روی رضایت و خوشحالی رو لبای عماد نشست... منم همینطور... اما پدرم  
مادرم.. نه... لبخندی در کار نبود

بابا- خیلی خب... حالا که هر دو تون راضی هستین.. منم حرفی ندارم... همین فردا عقد کنین... میریم  
محضر

عماد- نه!!!!

هممون متعجب زل زدیم به لبهای عماد تا دلیل این نه گفتن ازش به بیرون تراوش کنه

بابا- چرا نه؟؟

عماد- برای اینکه قصد دارم عروسی بگیرم... یه عروسی باشکوه... باشکوه تر از عروسی قبلیم

بابا- دیوونه شدی مرد؟؟ حرف مردم چی؟

-مردم کیلویی چند؟ من و مریم برای بهم رسیدن پیر شدیم بعد بریم کشکی کشکی... به عقد ساده؟؟ هم من ارزوی عروسی رو دارم که مریم عروسیش باشه... هم مریم دختره و کلی ارزو برای شب عروسیش داره..... والسلام

-ای خدا از دست شما جوونا مریم تو حرفی.....

بعد بدون تکمیل جمله قبلیش خندید و گفت

-شما جفت شیطون هماهنگ بودین

خیلی خب. فردا عقد کنین و یه هفته بعدش هم عروسی

عماد- فردا عقد و پس فردا عروسی

بابا- ای پسره ی عجول و لجباز... عروسی کلی سروسات داره.. چجوری یروزه حل بشه

عماد- با پول همش حله....

هر چهار تا زدیم زیر خنده...

ابراهیم هم یه هفته ای بود که برای دیدن دوستش رفته بود زنجان.... دلم براش تنگ بود... اما انگار اون اشتیاق دیدنم رو نداشت

همراه عماد به سمت خونه راه افتادیم

.....

-عماد نمایای بالا

-متاسفم عشقم...ولی امشب باهم نباشیم بهتره

-اوهوم هر جور راحتی

...دستم بوسیدو من از ماسین پایین اومدم

دنیا رو سرم آوار میشد وقتی حرف از رفتن حتی برای دقیقه میزد...

چجوری میتونم تحمل کنم پیش طناز و بچش باشه

من حتی به اون بچه هم حسادت میکردم

\*\*\*\*\*

-با اجازه ی پدرومادرم وبقیه ی بزرگترا...بله

پدرومادرم بهم تبریک گفتن

زل زده بودیم به هم...وای که چه شیرین بود...محرم کسی بشی که قبلا فکر میکردی بودن

باهاش جزو حراماته.....

دستشو گرفتم و روی قلبم گذاشتم

-عماد؟؟

-چون دل عماد؟؟؟

-هیچوقت دستامو ول نکن خب؟؟هیچوقت

-چشم...بانوی خوشگلم

و بعد به آغوش هم پناه بردیم...دلمون نمیخواست جدا بشیم..اما...اجبار بودو اجبار

فردا شب عروسیمون بودو باید میرفتیم سراغ کاراش

.....

اما نگار عماد همه چیزو روبراه کرده بود

به سلیقه ی خودش لباس عروس

سفره عقد

تالار

همه چی....حتی آرایشگاه هم با خودش بود.....

\*\*\*\*\*

-نمیخواهی سرتو بیاری بالا تا نگات کنم؟؟

-نه نه نه..سوپرایزه

-خیلی خوشگل شده باشی تو جمعیت خوردمت ها

-باشه قبول

خیلی خوبی گفت و استارت زدوراه افتاد....

به در تالار رسیدیم....دستمو تو دست گرمش زندونی کرد و باهم وارد شدیم

چقدر شادی بود...چه سرصدایی

یروز عماد با لباس دومادی...جونمو به لبم رسوند

وحالا همه ی شادی و رویام بود با همون لباس.....

-خب حالا وقتشه که ببینمت؟؟؟

شنلمو از روی سرم برداشت و محو صورتم شد....

فقط نگاهم میکرد و توی بهت غرق بود...

-فرشته شدی مریم!!!

-ماییم دیگه.....

دست تو دست هم به جایگاه دونفره ی عروس دوماد رفتیم

دیجی.. به افتخار عروس دوماد خوشگلمون یه کف ترو تمیز .... عروس میخاد تکی واسه دومادش  
برقصه. تشویق

دنیامی... من با همه دنیا لج کردم

راهمو سمت تو کج کردم

که پیش تو بمونم

داغونم... وقتی نیستی حالمو میدونم

یه دیوونه توی زندونم

بی تو نمیتونم

مریضم بهت عزیزم دلت. چجوری میاد منو تنها بزاری بری

یه بارم واسه من واسه احساس من بگو که محاله بری.....

مریضم بهت عزیزم دلت چجوری میاد منو تنها بزاری بری

یبارم واسه من واسه احساس من بگو که محاله بری.....

خودمو حرکت میدادم و براش دلبری میکردم... با یه لبخند خوشگل دنبالم

میکرد.....\*\*\*\*\*

-دخترم ایشالا خوشبخت شی..... عماد میسپارمش به خودت.. پروز خواهرت بود. الان زنته... به

حرمت هردو تا نسبت ازش مراقبت کن

عماد- چشم بابایی.. ببخشید دایی

-اگه داییتم بودم الان دومادمی و من پدرتم پس راحت باش پسرم

مادر- الهی قربون قدوبالای جفتتون.. برید به سلامت

توی ماشین نشستیم و بعد از شنیدن تبریک و صد البته پیچ پیچ های مهمانها به خونمون رفتیم.. فعلا فرصت برای خرید خونه جدید و چیدن جهزیه نبود.. پس مجبور بودیم به پناهگاه دوساله من... پناه ببریم

-خانومم... سریع برو یه دوش بگیر بیا که میخام یه دل سیر نگات کنم

-اطاعت قربان

به سمت حموم رفتم و بعد از اینکه خوب شست و شو کردم اون آرایش ها و چسب موهای مزاحم رو با یه حوله دورم اومدم کنارش رو کاناپه نشستم

-میگم عماد یه چیزی

-چی نفسم؟؟

-تخت نداریم... باید رو زمین بخوابیم

-خب میخوابیم... من باتو باشم... تو بگو رو تخته سنگ بخواب

-لوس نشو

-مریم؟؟

-جا.....لبام و با لبش قفل کرد

و من همراهیش کردم

اینبار بی ترس... بی عذاب وجدان.... بی غم... با تمام وجودم و عشقم.. بوسیدمش

-خب وقتشه بخوابیم نه؟

-صد در صد

تا خواستم از جام برای آوردن تشک و متکی بلند شم... صدای زنگ گوشی عماد منو متوقف کرد..

-این موقع شب کیه آخه؟؟

-نمیدونم

گوشیو برداشت... به صفحش چشم دوخت

اما رنگش تغییر کرد....سرخ شد....داغ شدو عصبی....کلافه ومثل همیشه شروع کرد به جویدن پوست لبش

کاری که همیشه هنگام عصبانیت انجام میداد

-کیه عماد؟

دستشو به نشونی سکوت پیش روم نگه داشت..و از خونه زد بیرون.....

پارت ۴۴

دل تو دلم نبود....یعنی کی بوده

کی میتونه باشه این موقع شب آخه که عمادو عصبی و داغ کنه؟؟؟؟؟؟

نیم ساعت گذشت.....

اما نه...خبری ازش نشد..دلشوره گرفتم و نگران شدم..ترسیدم..

باهاش تماس گرفتم

-الو

-سلام مریم جان...بخشید فدات شم...باید بهت خبر میدادم.....من امشب یه اتفاقی افتاده که

نمیام خونه....مواظب خودت باش

-ع.....

تا خواستم حرف بزنم بوق ممتد رو اعصابم رژه رفت.....

بهم ریختم... بغض به گلوم چنگ انداخت.. کدوم کار واجبی باعث شد عماد بره

اونم شب اول عروسیمون.....

یاد طنز افتادم.... یاد نفریناش و کنایه هاش

اون هم شب اول ازدواجش براش زهر شد

دیگه کم کم داشت اشکم در میومد.....

که گوشی باعث شد اشک تو راه خشک شه و بایسته.....

بدون نگاه کردن به صفحه دکمه اتصالو زدم

-الو

-سلام مریم خوبی؟

-سلام صبا خوبی.. چیزی شده؟

-آره یدقه بیا پایین

-واس چی؟؟

-بیا بحث نکن... کارت دارم... باید به چیزی بهت بگم...

-خیلی خب بابا... اومدم

چادر رنگیمو از روی دسته ی در اتاق خواب به روی سرم انتقال دادم..... پوفی کشیدم و با برداشتن کلید تکی از روی آویز کنار دیوار... سوار آسانسور شدم.....

-سلام... این موقع شب کارت چیه آخه

-ها چته؟؟ مزاحم خلوتت با آقا دومات شدم؟؟؟؟؟؟

دلم سیاه شد... یعنی الان کجاس.. داره چیکار میکنه... کدوم کار مهمی بود که عماد بخاطرش ولم کرد رفت...

صبا- کجایی... عرررررروس؟؟؟؟

-ها؟؟ کارت و بگو.....

-میخواستم ببینم میشه امشب پیام خونتون بخوابم؟

-واه... مگه خودت خونه نداری

-قضیش مفصله... بریم بالا بگم برات... عماد مشکل نداره؟

-عماد؟؟؟؟

-اره دیگه مگه نیست

-ها نه یدقه رفت تا بیرون کار داشت

-خب پس تا نیومده بریم بالا تعریف کنم برات

باشه ای گفتم و به داخل دعوتش کردم..با اعلام طبقه دهم از اسانسور پایین اومدیم.....

برو تو.....

صبا اول وارد شد و پشت سرش اومدم داخل.....که یهو یکی از پشت بغلم کرد

پیش روم هم سالک وصبا با اون لبخند های گل و گشاد نگام میکردن.....

چشام قد گردو درشت شده بود

برگشتم و عمادو دیدم

-عماد؟

-تولدت مبارک عشقم

-این چه کاری بود...قلبم اومد تو دهنم....فکر کردم....فکر کردم...

بعد زدم زیر گریه..

-اه اه..... خوشگلم گریه چرا؟؟؟

سرمو به سینش تکیه داد...اروم عشقم...من خواستم سوپرایز بشی...شب عروسیمون تولدت هم بود....یادت نبود و من از فرصت استفاده کردم...

-ولی من ترسیدم.....

صبا-بابا این فیلم هندیو تموم کنین دیگه

اون کیکو بیار بخوریم بریم

سالک-راس میگه...بیار شمعارو فوت کنه

من-من باشما دوتا کار دارم...توطئه گرها

\*\*\*\*\*

مشغول پخت و پز بودم..

یه قرمه سبزی خوش رنگ و لعاب بار گذاشتم و نشستم به تلویزیون تماشا کردن

.....

صدوی زنگ در منو متوجه خودش کرد

بلع؟؟؟کیه؟

اوووف عماد مسخره باز داره اذیتم میکنه..لبخندی روی لبام نشوندم و درو باز کردم.....

-شما؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-بفرما؟

-این چیه؟؟

-خانم چمیدونم بیا اینجارو امضا کن من برم پی کارم

امضا زدمو درو بستم

پشت پاکت نوشته بود

حقایقی که پنهان مونده و تو باید ببینی

پارش کردم.....

نه....امکان نداشت....این امکان نداشت....

برگشتم به یک هفته پیش.....

-سلام خانوم خونه...وبوسه ای که روی سرم کاشت...

-علیک سلام مرد خونه..دیر کردی؟؟

-دیرشد دیگه ...حالا برات میگم..ولی اول ناهار

-چشم آقا

میزو چیدم.....به بهترین شکل سفره آرایی کردم تا اشتهای هردومون با دیدن تزئینات بیشتر وا بشه

روی میز چهار نفرمون نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن....

-مریم من باید پسفردا تا دوسه روز یه سفر برم کیش

-کیش؟؟؟برای چه کاری؟

-از طرف شرکته...مصاحبه داریم با بچه های شرکت شعبه کیش

-رفتنت واجبه؟

-خیلی خیلی...هیثیت شرکت بهش وصله

-میشه منم پیام...عب نداره

-عیب که...واسه چی میخوای خودتو دوروزه اذیت کنی..من همش تو رفت وامدم نمیرسم ببرم  
بچرخونمت که

-ولی آخه من تنها

-مگه خورده میشی...خلاصه یروز تنها میشی بعد مرگ من

-لوس نشو

-حالا سرورم اجازه صادر میکنی که من برم کیش

-چیکار کنم...بگم نرو...برو به سلامت\*\*\*\*\*

خدای من اینا چی بود...این عکسا چی بود....چرا؟ چرا عماد بامن این کارو کرد؟هرچی به دستم  
رسید شکستم

تا تونستم فریاد کشیدم

دستم جای ده تا بخیه هم داشت...انقدر که با اون خرده شیشه ها روش کشیدم

حالم از خودم بهم میخورد

از دل سادم...از اینکه عاشق چه آدم کثیفی شده

حالا فهمیدم.....آدمی که اونقدر ساده و راحت رو زن و بچش خط کشید اومد سمت من

باید حدس میزدم که رو منم خط میکشه و میره سراغ از ما بهترن.....مگه عاشقم نبود..من براش

چی کم گذاشتم...تا کی میخواست با هوس جلو بره..کهنه رو دور بندازه و بره سراغ جدیدترها

نمیخواستم زود قضاوت کنم.....اما..اما...عکسا فتوشاپ و الکیه...پس این فیلم لعنتی چی

این فیلم که دست اون دختره رو گرفت

لب دریا وساحل باهاش خوش وبش و بازی کرد

روهم آب میریختند و دنبال هم میدویند

سرخوش قهقهه میزدند...برای رفتن من اونجا جای تفریح نبود..کار بود و کار

حالا میفهمم چرا..چرا...با رفتنم مخالف بود

لعنت به تو عماد

کلید تو در چرخید...خودشه...دیگه تحمل نداشتم...بیادو با کلمه های الکیش خرم کنه

-اینجا چه خبره مریم؟؟ این چه وضعیه؟

-خفه شو

-این چه طرز حرف زدنه...یعنی چی خفه شو

-حالم ازت بهم میخوره...از دروغات...از دورویی هات...چرا باهام این کارارو کردی ..گناهم چی بود...مگه خودت نیومدی سراغم...پس چرا؟ مگه از عشق دم نمیزدی پس چرا؟

گریه میکردم و با تمام قدرتم داد میزدم

-معلومه داری از چی حرف میزنی مریم

عکسارو تو صورتش پرت کردم...چشماشو بسته بود و روش رو برگردوند...

جیغ کشیدم

-اینا چیه.....این زنه کیه.....کیه...؟؟؟؟؟؟؟؟

-به عکسایه نگاه گذرای انداخت.....م...م...مریم..تو اینارو از کجا آوردی؟

-چیه..فکرشم نمیکردی که بفهمم و گندش دربیاد...اون شبایی که نمایای خونه یا ساعت دو نصفه

شب میای..به بهونه اون طنز طفلی و سبحان بدبخت میری پیشش نه....باتوام نه؟

-مریم سو تفاهمه...تهمته...الکيه

-چی الکیه...این فیلما..این دیالوگای عاشقونه...اینا الکیه؟

-مریم داری اشتباه میکنی رابطه ما فقط کا.....

وسط حرفش..کشیده ی محکمی بهش هدیه دادم.....

-پس راسته...تو کیش باهاش بودی؟...نه؟

-مریم بزار.....

-دادادم...نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرشو پایین انداخت و اروم و زمزمه وار گفت

-آره

-آره عماد؟؟؟داری میگی آره؟؟؟چجوری میتونی انقدر بیرحم باشی...مگه تو نگفتی سفرت

کاریه؟؟؟

فریاد زد

-مگه نگفتی.....

-آروم باش عزیزم....مریم....عزیز دلم

جلوتر اومد و قصد داشت منو به آغوشش ببره که با عقب رفتن من ناموفق بود...

- دست بهم نزن.....میخواهی باهمون دستایی که به اون دختره محبت کردی منو بغل کنی..اصلا روت میشه تو چشم نگاه کنی و بگی اره باهش بودی.....خاکتو سر ساده ی من

-مریم...یه طرفه به قاضی نرو ...تو که میدونی همه ی زندگی می...تو که میدونی نباشی منم پوچم...چرا داری با حرفات عذابم میدی....

-من عذابت میدم یا تو؟؟هاااا؟؟

-داد نزن...بیا بشین تا باهم حرف بزنیم.....بشین خواهشا

طبق خواستش خودمو رو زمین پخش کردم...اشکامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم

-میشنوم....فقط توضیح بده...توجیح نکن

-ببین مریم.....من...من...اگه ارتقا رتبه تو شرکت بگیرم و بشم مدیر عامل حقوقم بالاتر میره و سابقه کاریمم خوب میشه.....اونوقت میتونم یه شرکت واسه خودم بزنم....مریم من برای مدیر عامل شدن نیاز به تاییدیه دارم...افراد زیادی مثل من قصدشون ارتقا رتبه حتی بعضی هاشون از من بالاتر و بهترن...منم برای سبقت گرفتن از رقیبام باید طبق نقشم جلو برم...اون موقع دیگه همه چی جوهره جوهره .....

-نقشه؟؟؟نقشت چیه؟

-اینکه.....اینکه.....

-این که چی.....با اون دختره\*\*\*بزنی...اره؟

-مریم این کلمات زشت چیه آخه.....فقط کافیه یجوری رفتار کنم که توسط همون دختر که فرزند رئیس شرکت به عنوان برترین مهندس معرفی بشم...همین

-عماد تو میفهمی که داری چی میگی؟؟ تو منظورت اینه که با دختره خوب بشی...یعنی باهاش دوس بشی؟؟؟

-مریم این حرفا یعنی چی؟ دوس چیه؟؟خوب چیه؟؟من منظورم از نوع رفتار اطاعته همین

-یعنی چی؟

-یعنی اون هرچی گفت بگم چشم....

-نه باور نمیکنم قضیه انقد ساده باشه.....اگه ازت خواست باهاش بمونی چی؟؟

-مریم....چی باعث شده این فکرای مسخره بیاد تو سرت چارتا عکس؟؟؟

-عکس؟؟؟؟این فیلم لعنتی چیه...

آب دهنشو قورت دادو گفت((..فیلم...))

-بله فیلم....چیه فکرشم نمیکردی لو بری نه؟؟؟گفتی با دروغات خرم میکنی آره...حالم ازت بهم  
میخوره...

سیدی رو براش توی ویدیو جا دادم...و روشنش کردم.....صداشم تا آخر بالا بردم  
رفتم تو اتاقمون.....

وای من...من....با چه آدمی یه ماه زندگی کردم.....امروز میخواستم ماهگرد ازدواجمون رو جشن  
بگیرم..اما انگار باید روز آخر زندگیمو....خون گریه کنم و با همه خاطره هام خدافظی کنم....

ساکمو بستم و با پوشیدن لباس هام به بیرون از اتاق رفتم

متعجب زل زده بود به فیلم در حال پخش با رنگی پریده و استرس شدید....حرفی برای گفتن  
نداشت...اگر هم داشت همش توجیحات دروغ و مزخرفش بود.....کدوم آدمی برای اطاعت از  
صاحب کارش....دستشو میگیره

آب بازی میکنه و میخنده....خدا میدونه تو اون هتل و اتاق چیکار کردن....فکر کردن بهش هم  
بغضمو قوی و مقاوم تر میکرد

-کجا؟؟

-میرم از این زندگی نکبتی بیرون

-مریم قضاوت بیجا و اشتباهه

-نه عماد.....بهتره یه مدت نباشم

-خب برو

-هههههههههه.....برم.به همین راحتی؟خب بله وقتی من برم شما راحت تر میتونی با اون خانوم  
معاشقه کنی نه؟؟

مزه ی خون رو توی دهنم حس کردم....دستمو رو رد سیلی که از عماد نوش جان کردم  
گذاشتم.....تمام نفرت و خشمم و پشت نگاهم بهش جا دادم

انگشتشو تهدید وار جلوم تکون دادو گفت

-داری از حدت فراتر میری...فکرت و برداشتت اشتباس..داری یه طرفه به قاضی میری.....ولی اگه  
واقعا دوست داری بری من جلوتو نمیگیرم...اون زنی که انقد راحت شوهرشو به چارتا عکس و یه  
کلیپ ساختگی میفروشه بهتره از زندگیت مته آشغال بیرون انداخته بشه.....حالا هم برو

-اشکام سرازیر شدن.....چمدون از دستم ول شد.....

-پس من آشغالم.....راست میگی...یه بار پدرم به بدترین شکل منو از خونم بیرون انداخت و من دوسال با گدایی زندگی کردم

حالا هم عشقم .....فقط عماد به خدا قسم...اگه برم برگشتی ندارم.....به خدا ندارم

-چیه طلاق میخوای.....حرفی نیست.....وقتی خودت قبول نکردی به حرفام گوش بدی در عوض تو هرچی بگی من میگم چشم.....برو دیگه هم برنگرد

طلاق میخوای؟ باشه...مهریتو بگیر تمام و کمال....بعد هم برو...برو خونه بابات

-خیلی کثافتی عماد.....خییییییلی

هق هق زدمو از خونه زدم بیرون

چه خونسرد ازم تقاضای رفتن و طلاق کرد.....

چه راحت همه چی تموم شد.

ولی ایندفعه برای منم تموم شد

طلاقم میگرفتم .....با کل مهریم...بعدم میرفتم...برای همیشه....حرصش میدادم..

حالم از همه مرردای سگ صفت بهم میخوره....

وسط خیابون نشستم....شروع کردم به جیغ کشیدن.....

میرم یه جا هیچکس پیدام نکنه.....یه جاکه همه سر قبرم بیان ببینن که درچه حالم







بغضمو قورت دادم و بوسیدمش و باگفتن خداحافظ زدم بیرون

باریدم و باریدم... دور از چشم خانوادم تو خلوت خودم باریدم..... لعنت به تو عمواااا

\*\*\*\*\*

-نمیخوام ببینمش..... به هیچ وجه

صبا- دختره ی لجباز.... جفتتون باهم باید امضا بزنین... من به جات امضا کنم؟؟؟؟

پوفی کشیدمو از ماشین پایین اومدم

کیفمو رو دوشم جابه جا کردم پله هارو دوتا یکی کردم تا اینکه به داخل محضر رسیدم

-سلام

حاج آقا- سلام علیک خانم.. بفرما بشین

عماد- سلام

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو برگردوندم... ازش متنفر بودم؟؟؟؟ دیگه دوشش

نداشتم؟؟؟ نمیدونم؟؟؟ حال دلم دیگه بهم ربطی نداره... من باید طلاق بگیرم

کل مهریم که صد میلیون شد رو گرفتم.... صدتا سکه.... کم نبود.. اما خب زیادم نبود.....

هردمون دفتر رو امضا زدیم... من بلافاصله از محضر خارج شدم.. دیگه نمیخواستم نگاهش

کنم.. باید چهرش خوب پاک میشد

صبا- برسونمت یا خودت میری؟

اشکمو پس زدم و گفتم

-نه خودم میرم...وبعد به آغوش کشیدمش تا گرم خدافظی کنم.....

رفتم.....از محضر دور شدم...از تهران دور شدم....از خانواده دور شدم...و از زندگی کردن هم  
فاصله گرفتم.....

از این روز به بعد زنده بودم اما زندگی نمیکردم.....

زندگی خدافظ..

چهارسال بعد.....

-اییش.....ویدا؟؟؟ویدا؟؟؟نکن مامان جان....نکن دخترکم.....

مهشید-ولش کن مریم جان...بزار راحت باشه...بچس دیگه.بزلر شیطنت کنه راحت باشه؟

-شرمندت میشم آخه.میزنه یه چیز یو میشکنه

مهشید-چی و میخواد بشکنه بچه..ولش کن

ناگهان صدای شکسته شدن شیئی مارو از جا پروند.....

خودمونو به داخل آشپزخونه رسوندیم..منم سریع ویدارو به آغوشم کشیدمش

دخترکم اگه چیزیت میشد من چه خاکی تو سرم میریختم آخه فداتشم...چی شکست مهشید؟؟

-با حالت بانمکی برگشت سمتم دستشو به کمرش زد وبعد از این که قری به گردنش داد کشدار  
گفت....

-ای...سسسقت سیایاااااااه...نکبت

خندم گرفته بود اما کنترلش کردم تا نزنم زیر خنده که مهشید عصبی میشد...ویدارو به بغلم زدم  
و رفتم تو پذیرایی

روی پام نشوندمش ..دستشو نوازش میکردم و نرم میپرسیدم

-دخترم چرا شکستیش؟خاله عصبی شد.

ویدا-مانی...باسی تدم..مانی اس آله نیتسم

-وای..چرا نترسی؟خاله دعوا میکنه

-نوچ...آله حوبه....آله دوس دالم

ماچ آبداری از لپای تپلش گرفتم وبه خودم فشردمش.....عاشقش بودم..همه زندکیم بود...دلیل  
زنده بودنم

چهارسال پیش بعد از رفتنم فکر میکردم زندگی نمیکنم.....اما خدا دوسم داشت وویدا روبهم داد

روزی که از محضر او دم بیرون نمودنستم چیکار کنم.. کجا برم... کجا برو دارم برم.....

اولین کاری که کردم رفتم ترمینال..... چشمامو بستم.... تا اینکه صدای مرد باعث شد بازشون کنم

- خانوم مشهد؟؟؟؟

پوفی کشیدم بسم الاهی زیر لب گفتمو چمدونمو دادم دستش.....

صبح بانور زنده ای که از شیشه ی اتوبوس به چشم خورد .... بیدار شدم.. وبعد پنج دقیقه از

اتوبوس پیاده شدم

خب مشهدمو غصه ای نیست.. میرفتم برای چند روزی هتل...

تا کارامو بکنم و خونه ای دست و پا کنم.....

قبل از هر چیزی رفتم حرم.... ساکمو سپردم به یه هتلی کنار حرم... اتاقمو گرفتم و راهی شدم

امام رضا تنها کسی که گوش شنوا داری واسه دردودلام ..... واسه حرفام..... دارم میام پیشت....

بعد از زیارت تو صحن روی فرش مشغول خوندن زیارت نامه ی امام رضا بودم دختری زیبا کنارم

نشست..... چند ثانیه ای محوش شدم...

نگاهم کرد ومهربون پرسید

- سلام.... مسافری؟

- سلام... اوهوم.... مسافر امام رضام... اگه بخواد میخوام پیشش بمونم

-میخوای مشهد زندگی کنی

-آره....

-دانشجویی؟

-نه

-فوضولیه ها ولی تو خیلی خیلی خوشگلی.. ازدواج کردی؟

-دیروز طلاق گرفتم...

-آخ.... متاسفم... پس تنها میخوای زندگی کنی

-آره هیچ کسو اینجا ندارم.... فقط امام رضارو دارم

-اووم..... من... من... منم... تنهام... شوهرم... شوهرم.... سرم هوو آورده... درشرف جداییم... میتونی بیای

پیشم

-لبخند ملیحی زدم و ادامه دادم

-نه خانومی.... نیازی نیست... پول دارم... دارم دنبال خونه میگردم برای خرید یا اگه نشد رهن

-منم نگفتم که بیا پیش من.... طبقه ی بالای خونم خالیه بیا اونجا... پول رهنتم بده به من

-راست میگی؟

-آره... فقط اگه بهم اعتماد داری...

خندیدمو بهش زل زدم

\*\*\*\*\*

سه ماه از رفتنم به خونه ی خالی که مهشید بهم لطف کرد و رهن داد میگذشت.. اما حال خوبی

نداشتم.... همش حالت تهوع .... از بوی هر غذایی متنفر بودم



ویدارو به بغلم زدمو د فررارررررر

موهای سرشو میکشیدو بدوبیراه میگفت..خیلی رو وسیله هاش حساس بود...ویدای شیطونمم با دیدن این ماجراها قهقهه میزد و خوردنی میشد...

\*\*\*\*\*سلام خانم مفتاحی.....امروز ساعت سه

میام دنبال ویدا

-برید خیالتون تخت...خانم باعشی

سریع نشستم تو ماشینو روشنش کردم...راه افتادم سمت شرکتی که دوسال بود توش مشغول به کار بودم

تازه تاسیس بود و من از طریق یکی از مربی های مهدکودک ویدا به اونجا رفتم

-سلام به همگی

میلاد-سلام خانم...خوش اومدی...صبحتم بخیر

نگاه خشمگینی بهش انداختم تا یکم خودشو جمع وجور کنه....پسره ی پرروی الدنگ

ولش میکردی میومد بهمم میچسبید و ماچ ماچ

از افکار خودم خندم گرفت و لبخندی رو لبام پیدا شد

-به به خانوم باعشی...خوشحالی؟

-سلام رئیس.....بخشید اصلا حواسم نبود اینجا بین

-راحت باشین .....این پرونده هارو ببزحمت بگیرین

کوهی از فایل ها و پرونده هارو ازش گرفتم

-ببزحمت اون قسمتای علامت زده رو پاکنویس کنین تا ساعت یک بهم تحویل بدین

-چشم رئیس

-اوووم....خانوم باعثی میشه به من نگین رئیس؟

-آخه...

-بارها بهتون گفتم که از این کلمه خوشم نمیداد

-اما همه شمارو رئیس صدا میزنن

-شما باهمه فرق دارین....فعلا..برین سر کارتون

اعصابم بهم ریخت...هرروز همین حرفا..هرچی هم که بهش میگفتم قصد ازدواج ندارم ول کن  
 نبود یه جوری باهام تا میکرد که همه از علاقتش به من آگاه بودن

نشستم پشت میز کاریم و مشغول پاک نویسی پرونده ها شدم....تقه ای که به در خورد باعث شد  
 سرمو بالا بگیرم

-بله

-ببخشید میلادم

وای خدای من اصلا اعصاب معصاب و حوصلشو نداشتم....حالم از مردای سبک سر وهوس باز بهم  
 میخوره

هیچ جوابی ندادم.....اما در باز شد و اومد داخل

-من اجازه ی ورود بهتون ندادم آقای مافی

-اجازه نمیخواس خانمم

-این چه طرزحرف زدنه آقا...برین بیرون

درو بست و اومد سمتم...از زور ترس ناخونامو به کف دستم میفشردم .....

-چیه کارتون آقای مافی

-من با تو کار دارم خوشگلم.....تو چقدر نازی ..اووووف...خوردنی میشی وقتی میترسی.....بابا نترس

باهات کاری ندارم...فقط میخوام ازت یه کام بگیرم همین

-حرف دهننتو بفهمم...برو بیرون وگرنه جیغ میزنم

-آروم بابا..کاریت ندارم

اومد جلوتر خواست صورتمو بااون دستای کثیف لمس کنه که گلدون روی میزمو به سمتش پرت

کردم

جاخالی دادو گلدون بعد از برخورد به زمین سرامیکی خردشد

با صدای شکستن در اتاقم به شدت واشد

آراد-چه خبره اینجا؟؟چی شده مریم خانم

-رئیس این مرتیکه اومده بود اینجا وقصد.....

لبمو به دندون گرفتم و سرمو انداختم پایین

آراد-وقسط چی؟؟؟؟

میلاد-هیچی رئیس من فقط اومدم ازش فایل بگیرم داره دروغ میگه.....

آراد-اون دروغ میگه یا تو بین مافی به خدا اخراجت میکنم همین امروز...دفعه اولت که نیست..هرچی زن و دختر تواین شرکت کار کرد از دست تو شاکی بود خب چه مرگته؟چرا مزاحم ناموسای مردم میشی

میاد-ناموس چیه رئیس...این زنه از همه بی کس کار تره.....مگه خودش نمیگفت که فرار کرده از شهرشون اومده اینجا....طلاقم گرفته....معلوم نیس چه جونوری بوده که شوهره ولش کرده

آراد-برو بیرون میلاد...زود باش

میلاد هم به طاعت از آراد رفت بیرون.....اومد نزدیکم....روبروم ایستاد و با ژست قشنگی گوشه ی کتشو کنار زدو دستاشو تو جیب شلووارش برد.....  
سرمو تا بیشترین حد ممکن پایین انداخته بودم....

-از حرفاش ناراحت شدی؟

-قطعا آره

-اما نباید برات مهم باشه..چون اون مردو کسی قبولش نداره....حرفاش باد هواس

-بادهواس اما...اما...تا حدودی حقیقت داره

-نه مریم .....حقیقت نداره...کدوم مردی دلش میاد یه همچین زنی رو از خونه بندازه بیرون وقتی اشتباهی مرتکب نشده....تو فرشته ای...اون قدر تو ندونسته..پس غصه نخور

-غصه نمیخورم رئیس....حسرت میخورم که چرا باارزش ترین روزای عمرم که متعلق به جوونی هام و شادابییم بوده رو عاشقش بودم

-ولش کن....حالا که همه چی تموم شده...توهم باید همه رو با یه چشم نبینی..تو فرصت داری که از نو شروع کنی و خوشبخت بشی

-حتی فکرشم نمیکنم

-آخه چرا مریم؟؟ تا کی میخوای تنها بمونی تا هر کس و ناکسی بخاطر بی سرپرستیت بهت تعرض کنه؟

-من از پس مشکلاتم برمیام..اونم تنها

-آره منم تو این دو سال بهم ثابت شده که تو قوی هستی اما بهتره که یه مرد کنارت باشه...مریم  
 من این صحنه هارو میبینم عذاب میکشم...دوساله که بس پای تو نشستم..گفتم هر شرایطی  
 داشته باشی قبوله...بچه ی چهار ساله داری روتخم چشم میزارمش و خوب بزرگش میکنم طوری  
 که کمبود پدر حس نکنه...قبلا ازدواج کردی گفتم من عاشقتم فدای یه تار موی  
 گندیدت.....هنوز بهش فکر میکنی یا شاید هم عاشقش گفتم یه کاری میکنم که عشقم جای جای  
 قلبت ریشه کنه و خوشبخت میکنم...چرا لجبازی و مخالفت؟

-آراده؟؟؟ من نمیخوام ازدواج کنم.....دلایلم هیچ کدوم از اونایی که گفتی نبود

-پس دلیل مخالفت چیه؟

-متنفر بودن از مرد جماعت

بعدم کیفمو از روی میز برداشتمو رفتم بیرون از شرکت

من به کجا رسیدم...از یه عشق پاک توی جوونیم رسیدم به جایگاهی که هر مردی به خودش این  
 اجازه رو میده که برای آیندم تصمیم بگیره و خودشو کنارم تصور کنه

مقصرش کی بود...من؟؟؟ عماد؟؟؟...ی جوونی وعشقی که بهم داشتیم...حالا که ازهم  
 بیخبریم...چهار ساله که بی خبریم...اما هنوز اون عشق توی گذشته گریبان گیر زندگی آیندمون  
 شده

به ساعت نگاهی انداختم

هنوز دوساعت دیگه مونده بود اما دیگه حوصله ی برگشت به اون جهنمو نداشتم.....پس راه  
افتادم سمت مهد کودکی که عشقم توش مشغول بازی بود

-سلام....اومدم دنبال ویدا

-بله چشم.....

چند دقیقه بعد با ویدا برگشت...

-سلام دختر نازم...خوبی؟

خودشو تو بغلم انداخت و باهمون زبون بچگونش گفت

-مانی...سود اومتی.....بیم پات....

-پارک؟؟الان؟؟هوا سرده دخترم...یروز دیگه زود میام بریم پارک...باشه؟

از طرفند همیشگیش برای خر کردنم استفاده کرد...گریه ی الکی.....

-پات بیم...پات دوس دالم....مانی پات بیم

-بسه ویدا لوس نشو....

گذاشتمش تو ماشین و به سمت خونه راهی شدم\*\*\*\*\*

-نه....

مادر آراد-چرا دخترم.....

-من به پسر تون هم بارها گفتم که قصد ازدواج ندارم هیچ وقت

مادر آراد- پاشو پسر... پاشو... هی گفتم نمیام مجبورم کردی... حالاهم یه دختره ی مطلقه ی بچه دار  
برامون کلاس میاد... پاشو جای ما اینجا نیست

سکوت کرده بودم... مادر آراد حق داشت که این حرفارو بزنه... همش حقیقت بود.....

آراد- من عذر میخوام از طرف مادر

-لازم نیست... من دلخور نشدم..

از خونه که بیرون رفتند نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم... چه پيله ای بود به خدا

رفتم تو اتاق ویدا... مثل فرشته ها خوابیده بود... بوسه ای روی سرش زدم... و خواستم آباژورش  
رو خاموش کنم که دستم تو هوا موند

ویدا کوچولوم داشت تو خواب حرف میزد.. از سر ذوق لبخند پهنی زدم و ناخود آگاه زمزمه کردم

-عین باباشه... بعد خودم متوجه جلم شدم... دوباره کوله باری از غم و خاطراتی کا متعلق به  
گذشتس رو دوشم سنگینی میکرد.....

دوست نداشتم بهشون بها بدم پس چراغ خواب اتاق ویدارو خاموش کردم و اومدم بیرون....

برای خودم قهوه ریختم و مشغول خوردن شدم که گوشیم زنگ خورد

-الو سلام آقای فخر

-تا چند دقیقه پیش آراد بودم حالا شدم فخر؟

-لبخندی زدم و ادامه دادم

- الو آقا آزاد

خندیدو گفت:(زنگ نزدم که اعصابتو به هم بریزم...الان رئیس کل شرکت \*\*\*بهم زنگ زد...گفت برای گرفتن مواد اولیه ی کارخونه ای که تو مشهد دارن باید برم تهران

-خب .....

-مشاور حقوقی و مهندس ناظر هم باید باشن

-یعنی منم باید بیام تهران

-یه سفر دوروزس.....

-آخه ویدارو چیکارکنم؟

-باخودتون بیارینش...ایرادی نداره که...شما که همه کس و کارت تهرانن...هیچکس نیست که برای ساعت های کاریمون ویدا جونو پیشش بزاری...

خواستم بگم نه...که یاد صبا افتادم ...و سه روز پیش که باهاش تلفنی صحبت کردم

-باشه مشکلی نیست فقط روز رفتن؟؟

-فردا بعداز ظهر با هواپیما

-باشه...فعلا...شب بخیر

-شب شماهم بخیر...خدانگهدار

صبا مثل همیشه تنها کسی که باهاش در تماس بودم و از جیک وپوک من باخبر بود

تو این چهار سال دوبار اومده بود مشهد و خونه ی من.....اون هم یه پسر زر زری به اسم سامان داشت....کیث خوبی بود برای نگهداری کردن از ویدا تو ساعت غیر کاری...قطعا برامون هتل گرفتن.....

چشمامو روی هم گذاشتمو به خواب عمیقی فرو رفتم

خب مهشید جان..جون تو وجون این خونه...من دوروزه برمیگردم

-برو خیالت تخت عزیزم

-بای بای

بوسه ای به گونم زد و من و از زیر قرآن رد کرد

سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه رفتم..به سالن که رسیدم آراد و مهندس شاکری رو

دیدم.....همین که با آراد تنها نبودم تیلی خوب بود....حوصله حرفاشو

نداشتم.....

\*\*\*\*\*آراد-میریم هتل برای

استراحت.....بشینین لطفا

-قبل از رفتن به هتل باید یه جایی برم شما آدرس هتل و به من بدین...من خودمو میرسونم

-بله پیامک میکنم....فقط فوضولیه اما کجا میخاین برین؟

-خونه پدریم...دلم برای نمای ساختمون هم تنگ شده....شما برین منم سعی میکنم زودتر بهتون

ملحق بشم

-باشه هر جور راحتی....بریم آقای شاکری.

چمدونم و به دستشون سپردمو به سمت تاکسی خطی های فرودگاه رفتم.....



شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن.....دخترکم...منم مته تو بی پناهم...پدرم نیست که دست نوازش روسرم بکشه و آرومم کنه

پدر توهم نیست.....دختر نازم....کو پدرت؟کو عشق جوونیم؟کو اون سرخوشی ها خاطراتی کا با داداشام داشتم؟؟؟کو اون روزا که عماد میومد تو اتاقم و هی اجی اجی میکرد..باهام دردودل میکرد

چه نفرینی باعث شد این روزا پیش بیاد....

ویدارو به به بغل گرفتم و نشستم تو ماشین...

راننده جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت

-ممنون آقا.....

و بعد راه افتاد.....

وارد هتل که شدم...آراد توی سالن در رفت و آمد بودو بیقرار

-سلام چرا اینجایی؟

-سلام معلوم هست کجایی

-چی شده مگه...بابا اینجا شهر مادریمه نمیخوام گم بشم که...

-ولی من نگران شدم

-نیازی به نگرانی نیست رئیس

- حالا کجا بودی

- تجریش

- تجریش؟؟؟؟

- آره خونه بابام اونجاس

- تو... تو... خانوادت تجریش زندگی میکنن؟

- بله خب.. تعجب داره؟

- وضع مالیتون پس تووووووپ

از لحن حرف زدنش خندم گرفت..... خندمو کنترل کردم و جواب دادم

- حالا تووووپ هس یا نه به من ربطی نداره... خانواده ی من نمیدونن که مردم یا زندم...

- میشه بپرسم چرا؟

- نه نمیشه.... ببخشید خستم ویدا هم خوابش میاد کلید اتاقم لطفا

- بعله... خوب که شستیمون... بریم خودمونو پهن کنیم شاید خشک شیم

- خندیدمو دستمو پیش روش نگه داشتم

کلیدو انداخت کف دستمو رفت از پله های هتل بالا به سمت اتاقش

سرمو به طرفین تکون دادم و رفتم به اتاقم

\*\*\*\*\*هنوز خستگی سفر از تنم بیرون نرفته

بود.و مجبور بودم برم شرکت

یه سفر کاری مسخره به تهران باعث شد به خاطر خستگی کلی از کارام عقب بیفته....کم کم

داشتیم به عید نزدیک میشدیم

درسته بی کس بودم...هیچکسو نداشتم که برم عید دیدنیش اما به هر حال عید بود و خونه تکونی

والبته خرید عید

لباسامو تنم کردم و از مهشید خواستم حواسش به ویدا باشه....نمیخواستم بچمو صبح زود بیدار

کنم و برم مهد....گذاشتم خوب بخابه.ودلی از غذا دربیاره...طفلك بچم خیلی تو این دوروز اذیت

شد...صبا میگفت چون من پیشش نبودم نه غذا میخورده نه بازی میکرده...فقط گریه....

-سلام به همگی

-شاکری-سلام خانم باعثی...آراد گفت اومدی بری یه سر اتاقش

-باشه مرسی

کیفمو روی دوشم مرتب کردم و رفتم تو اتاقش

-سلام...

-به به سلام...چطوری؟

-ممنون خوبم...

-یه خبر دارم برات

-چه خبری؟؟

-رئیس کل شرکت پیوس گستر از دبی داره میاد اینجا بازدید.....به همه گفتم باید حاضر باشین.....داره بازدید میکنه نقصی کوچیک تو هر کارمندی ببینه..اخراااااااااااا

-راستی؟؟

-بله

-کی میاد

-فردا صبح باید هشت اینجا باشی هشت و نیم اینجاس..خیلی وقت شناسه قطعا وقتی میگه هشت ونیم پس اینجاس...با یه زن دیگه که شریکش محسوب میشه.

-خیلی خب....باشه

-میتونی بری...

-باشع.....فعلا

-فقط مریم

برگشتمو نگاهش کردم....بااون چشمای مشکیش زل زد بهم

-نظرت عوض نشده

-آقای آراد فخر.....

شمرده شمرده ادامه دادم

-من...قصد...ازدواج...ندارم...نه...باشما...

نه هیچکس دیگه....اوکی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خیلی خب..تسلیم...بروسر کارت

از اتاقش زدم بیرون...عامل اصلی بوجود اورنده ی تنش فقط فقط آراد بود شیطونه میگفت یه  
مشت بزنی اون لب ولوچه ی جذابشو بیار پایین تا پيله نشه

رفتم تو اتاقم و مشغول کارم شدم\*\*\*\*\*

-الهی مادرت برات بمیره

فین فین میگردم حرف میزدم

مهشید-بابا آروم باش مگه چی شده آخه..تب کرده زودم خوب میشه بزار این پرستار بیچاره  
کارشو بکنه

-وای خدا میخواد سوزن رو دست بچم بزنه...

مهشید-خب بزنه....مگه میخاد چی بشه..مریم بچه شدی ها..گمشو بیا بیرون از اتاق بزار کارشو  
کنه

دستم گرفت و منو بیرون از اتاق آورد.....صدای گریه ی ویدا روح از تنم خارج کرد...داشتم دیوونه مشدم...اشک میریختم و به خودم فحش میدادم

-خدا مرگم بده...مریم چت شده؟؟

-وای مهشید مادر خوبی نبودم برای بچم..اگه چیزیش بشه چی؟؟منه خر مواظبش نبودم...چیکار کنم مهشید

-سخت گرفتی بابا الان که سرمش تموم شه حال ویداهم خوبه خوب میشه..گریه نکن...زنه گنده خجالت از اون هیكلت بکش

صدای دکتر هردوی مارو از بحث وا داشت

-حال دخترتون وخیم نیست ولی بهتره پیشش بمونی و چند روزی سرکار نری..خوب بهش برس انشاءالله که زود خوب میشه.....

-مرسی دکتر...مهشید جان توهم برو پایین.....ببخشید انقدر ترسیده بودم که صبح ساعت هشت بیدارت کردم

تا اسم صبح ساعت هشت رو اوردم دودستی زدم رو گونم و دادادم

-خاک به سرم

مهشید-وای.....چی شد یهو

-بدبخت شدم رفت...امروز رئیس کل اومده شرکت بازدید کارمندا...منم نبودم...اگه نامه اخراجمو بزنه چی؟

-اوووه حالا فکر کردم چی شده...فدا سرت تا زیاده کار...من رفتم فعلا..

صدای گوشیم منو از کنار تخت ویدا بلند کردو به داخل پذیرایی برد

آراد بود...جواب دادم

-الو..سلام

-سلام...تو کجا موندی دختر...خوبه دیروز دوساعت برات حرف زدم

-متاسفم رئیس...حال ویدا بدبود.بچم داشت تو تب میسوخت...نمیشد پیام

-الان چی؟ حالش خوبه

-آره فعلا که سرم زدن بهش..خوابیده

-بیمارستانی؟

-نه خونم...چی شد اومدن بازدید

-آره...عجب مرتیکه بد عنق و زن پر فیس وافاده ای...انگار آسمون دهن وا کرده این دوتا

افتادن...اونجور که حرف میزدن فک کنم نامزد بودن

- پس حسابی چزونددنت

- نه خیلی ..... خداتو شکر کن که ما سرچرخوندیمش و گفتیم مرخصی ساعتی گرفتی رفتی پیش بچت... فقط یه کار زشت کردم مریم

- چی؟؟

- بهشون گفتم ز نمی....

- کار خوبی کردی...

- چییییی؟؟؟ گفتم ز نمی ها

- عیب نداره از مخمصه نجاتم دادی پیام شرکت درستت میکنم

- حالا فردا هم قراره بیان لطفا حواستو جمع کن

- خیلی خب باشه... مرسی که نذاشتی از کار بیکار بشم

- قابلی نداشت... من برم... فعلا بای

- بای



- اجازه هست؟؟؟

- بیا تو

- سلام

- علیک سلام خانم وقت شناس.....

- ببخشید خانم... من بچه کوچیک دارم..دیروز خیلی حالش بد بود نمیشد تنهانش بزارم

- بعله...همسرتون گفتن

ناخودآگاه بلند گفتم:(همسرم؟؟؟؟)

- بلله ....مگه آقای فخر همسرتون نیستن

خودمو جمع وجور کردم و خونسرد گفتم

- آها چرا چرا ببخشید ....

- خیلی خب..من پروندتونو مطالعه کردم اصلا مناسب این مقام نیستین

- چیی؟؟؟مناسب نیستم..مگه میشه

-بعله خانوم محترم میشه... شما فارق التحصیل درس مشاوره ی رشته ی انسانی هستین نه ریاضی با کدوم مدرکی شدین مشاور حقوقی این شرکت.... در اینجا پلوم میشه اگه بفهمن کسی بدون مدرک اینجا مشغول به کاره.... آقای فخر کارش اشتباهه جای شما ایشون باید تویخ میشد چون پارتی بازی کرده و زنشو آورده اونم بی مدرک .... اما چون به ایشون احتیاج داریم پس شما اخراجین

برگه تسویه رو بگیرین و برین به سلامت

-ولی آخه من به بهترین نحو کار کردم شما پرونده ی سوابق کاریمو مطالعه نکردین... من چیزی برای این شرکت کم نذاشتم.... تورو خدا من به این کار نیاز دارم...

-نه... دیگه چیزی نشنوم.... حالا برای اطمینان حاصل کردن از حرفم تا یه ساعت دیگه جلسه ای ترتیب دادیم که رئیس کل شریک من در امور شرکت توش هست.. التماساتو بیار اونجا... اون آفا شریکمه و روحرفم حرفی نمیزنه اما شاید معجزه شدالان هم برو ونفر بعدو بفرست تو.....

اشک تو چشم حلقه زده بود... خدای من.. نه... من نباید از کار بیکار میشدم نباید...

هممون... منتظر بودیم تا رئیس کل بیاد و بریم سالن اجتماعات... نگاهم رو ساعت و فکرم پیش ویدا بود... با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم که آقای شاکری اعلام کرد

-همه سالن اجتماعات

با این حرف یه فشار زیادی بهم هجوم آورد که باید تخلیه میشد از استرس شدید

به داخل سرویس بهداشتی رفتم.... به دست و صورتم آبی زدمو رفتم سمت سالن اجتماعات

خدای من همه رفته بودند و من طبق معمول عقب موندم

در زدمو وارد شدم

رئیس کل پشتش بهم بود

دعا دعا کردم تا برنگرده... و گرنه سنگ رویخم میکرد اونطور که از خصوصیاتش بهم آگاهی دادن

- با اجازه

برگشت سمتم.....



-بله؟؟؟

-میبینی مهندس باعثی.....اصلا معلوم نیست کجا سیر میکنه....باید اخراج شه..نظر من اینه  
 عماد بدون اینکه سرشو بالا بیاره و نگاهم کنه ...همونطور که سرش تو برگه های روی میز بود  
 گفت

-هر جور خودت صلاح میدونی..اخراجش کن

متعجب زل زده بودم بهش....هیچ تغییری نکرده بود....هیچ...

آراد-این خانوم اگه اخراج بشه..منم باید اخراج کنین...خانوم باعثی تا اینجا عالی کار کردن بدون  
 کوچک ترین اشتباهی

عماد-اونوقت مهندس فخر....شما زبون خانوم باعثی هستین؟؟؟.

آراد-من زبونشون نیستم....همسرشونم

عمادهم بدون نشون دادن هیچ عکس العملی خونسرد ادامه داد

-اگه دوست داشته باشین شماهم اخراج میکنم...با همسرتون



بعد سرشو بالا آورد و باخشم تو چشمای آراد زل زد و گفت

-نظرت؟؟؟؟

آراد عصبی از جاش برخاست و فریاد

-ما نیازی به شما نداریم آقای باعشی... مریم پاشو بریم.....

اما من از جام تکون نخوردم

آراد- باتوام.. مریم... بلند شو

باز هم بی توجه به آراد نیم سانت هم جا به جا نشدم

عماد- هههههههههههه..... انگار همسرتون نظر شمارو نداره جناب فخر... به هر حال اگه دوس داشتین برگه اخراجتون رو میزمه.. برش دارین.. برگه اخراج.. جفتتون

از روی صندلی بلند شدم... رفتم مقابل عماد... زانو زدم روی زمین... جلوی پاش

آراد خودشو به سرعت رسوند کنارم... آستین مانتوم رو گرفت و سعی داشت بلندم کنه.

دستمو محکم کنار کشیدم

همونطور که اشکام غرور زنونم رو خرد میکردن... پاچه ی شلوار عماد و تو مشتم گرفتم... سرمو بالا بردم و زل زدم به صورت شیش تیغش....

روشو برگردونده بود... میدیدم که بغضشو قورت میده... نگاهم نمیکرد.....

ادامه دادم

-مهندس... تورو خدا این کارو باهام نکنین... تورو خدا... من به این شغل نیاز دارم... تورو قرآن منو  
اخراج نکنین

اون زن افریقه از جاش بلند شد و اومد سمتم بزور سعی داشت بلندم کنه و باهمون صدا که  
بیشتر شبیه جغغه بود گفت

-بلند شو بینم... پاشو... خجالت بکش.. چرا به پاش افتادی دختره ی سبک سر

ولی من همونطور به عمادی که نگاهم نمیکرد زل زده بودم و التماس میکردم.. من فقط ویدا برام  
مهم بود... نه موقعیت و رفتارم

دستمو کشید تا بلندم کنه که عماد از روی صندلیش بلند شد

دستمو گرفت و بلندم کرد و به حالت دو همراه خودش کشید

همه متعجب زل زده بودن بهمون و اون دختره ی کنه و آرادهم به دنبالمون حرکت میکردند

عماد مکثی کرد و به طرف اون دونفر برگشت

-چرا عین جوجه راه افتادین دنبالم... میخوام ببینم حرف حسابش چیه.. برین ببینم

بعد منو دوباره همراه خودش کشید و هل داد تو اتاق کار آراد و دروبست

کر کره ی پنجره رو هم پایین کشید و با خاموشی اتاق همراه شد

چراغو روشن کرد....دستاشو تو جیبش بردو گفت

-حرف حسابت چیه؟چرا تو جمع خودتو خارو کوچیک میکنی....بی مدرک اومدی سر کار باید

اخراج بشی..التماسات یعنی چی؟؟؟؟

-تورو خدا اخراجم نکن..من به کارم احتیاج دارم ..روزیمو قطع نکن

-گریه نکن

دوباره حق زدمو ادامه دادم.....

-توروخدا عماد....فک کن خواهرتم اخراجم نکن

-مریم گریه نکن

-تورو خدا.....

ناگهان با تمام قدرتش فریاد زد

-گریه نکن لعنتی.....

همیشه از فریادش وحشت داشتم...خفه خون گرفتم....و زل زدم بهش.....

اومد جلوتر.....دستشو آورد جلو خواست صورتمو لمس کنه

اما دستشو مشت کردو پایین انداخت...یه قدم به عقب برداشت..خواست چیزی بگه که گوشیم

زنگ خورد

برش داشتم...مehشید بود...سریع جواب دادم

-الو.....سلام مهشید..چیزی شده

.....

-چیییییییی؟؟؟؟؟ یا حضرت عباس.....

گوشی از دستم ول شد ..افتاد زمین خردوخمیر شد.....

نگاهی پر از غم به عماد انداختم....چشماش شیشه ای بود.....وای نه

اگه میفهمید ازش بچه دارم....نه...نباید میفهمید.....چرا دیدمش دلم لرزید.....چرا تا فهمیدم اون

دختره نامزدشه ناخودآگاه بغض کردم.....نکنه هنوز عاشقشم

-چی شده؟؟؟چرا جیغ زدی؟؟؟

-بدبخت شدم عماد

-خب چی شده

-بچم.....بچم.....

-بچت چی؟؟

-بچم.....ناگهان به سرعت از در خارج شدو داد زد

-مهندس آراد فخر....بیا...بچت حالش خوب نیس

صدای گریه هام بالاتر رفت و شدت گرفت...اون فکر میکرد من و آراد زن و شوهریم .....کاش میشد همه چیو بهش بگم تا بیاد دست به سر دختری بکشه که از خون خودشه.....همه ی اخلاقای ویدا شبیه خودشه

لجبازی هاش....خر کردنای من با طرفند بغض...تو خواب حرف زدنش..و چهره ی مظلوم و زیباش.....

از اتاق زدم بیرون و قبل رسیدن آراد نشستم تو ماشین و سمت بیمارستان راه افتادم.....ویدای من به علت تب شدید تشنج کرده بود....دل تو دلم نبود...اگه چیزیش میشد خودمو میکشتم

تنها فرد باارزش زندگیم دخترم ویدا بود

گوشیم زنگ خورد...رد تماس دادم بدون اینکه ببینم کی بود

بار دوم که زنگ خورد دکمه ی اتصالو زدمو گذاشتم رو بلندگو

-الو

-الو مریم....کجا رفتی؟ کدوم بیمارستانی..بگو تا پیام...

به ناچار اسم بیمارستانو دادم.....

به سرعت از ماشین پریدم پایین.....

مehشید-سلام اومدی

-کو کجاس..ویدا کوچولوم کجاس؟

-اروم باش...حالش خوبه..آمیپول آرام بخش بهش زدن خوابه خوابه

-چش شد یهو.....

-هیچی نفهمیدم...واسش سوپ بار گذاشتم رفتم بیدارش کنم دیدم داره عین بید

میلرزه..ترسیدمو زنگ زدم اورژانس...

پارت ۶۲

-حالش خوبه مهشید؟؟؟

-آره بابا....چیزی نبوده .گفت بیدار شد بپرینش..مرخصه

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و نشستم روی صندلی های انتظار بیمارستان

چشمامو روی هم گذاشتم...خدایا شکر ت شکر.....

صدای آراد منو از فکر آورد بیرون

-سلام...حالش خوبه ؟؟؟؟

-سلام...آره چیز خاصی نبوده الکی ترسیدم

-راستی...این مهندس باعثی هم اومده

از جام پریدمو تقریبا با فریاد گفتم

-چییییییییی؟؟؟؟؟؟

نه ..نه خدای من...نباید ویدارو میدید...نباید چیزی متوجه میشد نه نباید

-چرا گذاشتی بیاد

-خوشحال باش از اخراج کردنت منصرف شده الان هم اومده عذر خواهی از زن من

دستموجلوش گرفتم تا ادامه نده و گفتم

-الان کجاس؟

-تو حیات بیمارستان

-مهمشید حواست به ویدا باشه الان اومدم

راه افتادم سمت در خروجی بیمارستان که آراد با کشیدن آستین مانتوم متوقفم کرد

-چیه؟

-میشه بگی این مهندس باعثی چه نسبتی باهات داره؟

-.....مکثی کردم...گفتم...داداشمه

-چیییییییییی داداشت؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه میشه؟ تو...تو....کارمند برادرت بودی؟؟ چرا میخواست  
اخراجت کنه پس؟؟؟ها؟؟؟

-آراد خان الان فرصت توضیح ندارم بزار برم

نباید میفهمید که عماد همسر م بوده چون امکان داشت لو بده که ویدا بچه ی عماده

رفتم تو محوطه...با چشم دنبالش گشتم....

خودشه.....دست به جیب روبروم ایستاده بود...به طرفش قدم برداشتم

-سلام

-علیک سلام.....بابت بچت متاسفم....امیدوارم زودتر خوب بشه....به همسرت هم گفتم که....

وسط حرفش پریدم

- کارت و سریع تر بگو...

- اومدم بگم میتونی به کارت ادامه بدی در عوضش آرادفخر بخاطر اشتباهش توییخ میشه

- نه..... چرا؟؟؟

- چون کارش خلاف قانون بوده..... هر دو نفر تون که نون اور خونه نیستین... یکیتون کار کنه.... من بهش گفتم اونم پذیرفت تو بجاش کار کنی....

- تا چند وقت توییخه؟

- یه سال...

- چقدر؟؟؟؟

- یک سال

- خیلی زیاده

- نه چرا زیاد..... در عوضش تو کار کن... و یه چیز دیگه این که..... متاسفم.. بابت این سالها که بهت

سخت گذشت

-چرا تو متاسفی

-چون باعثش من بودم

-عماد؟؟؟؟

زل زدم تو چشاش..اونم درست مثل من....پلک هم نمیزدیم....قطره اشکی از گوشه چشمم روی  
گونم چکید

انگشتشو جلو آورد و قطره اشکمو پاک کرد.....

سکوت کرده بودم....انگشتشو تو دستم گرفتم و اوردم پایین..و از دستم خارج کردم

-مریم..من....من....نمیدونم که چجوری ازت حلالیت بطلبم....اما تورو خدا منو بخش...تو خودت  
هم میدونی که چقدر عاشقت بودم...دوستت داشتم اما روزگار مارو ازهم دور کرد.....میخوام برم  
دبی..برای چند سال شاید هیچ وقت برنگردم شایدهم برگردم....معلوم نیست....خدا دوسم داشت  
که تورو سر راهم قرار داد...منم خوشحالم که تونستم قبل رفتنم بینمتو ازت بخشش  
بخوام.....مریم حلالم کن....یه زمانی داداشت بودم..برات آرزوها داشتم....میگفتم خودم عروست  
میکنم و بهترین هارو برات میخوام.....اما منه برادر خودم شدم شوهرت و بدبخت کردم....کاش  
هیچ وقت نمیومدم سراغت تا این اتفاقا نمیفتاد.....فقط قبل رفتنم باید برات یه حقیقتی روشن  
بشه

-حقیقت؟؟چه حقیقتی؟؟





نزدم.....تو که رفتی من چهار سال با خاطره های یه ماه زندگی مشترکمون سر کردم.....خوشحالم  
که تونستم قبل رفتنم ببینمت

پارت ۶۴

وبعد برگشت و رفت.....

بازم نظاره گر باشم....بازم بره و من فقط ببینم

بعد روشن شدن حقیقت ها.....عماد من چجوری تونسته اینقدر مرد بمونه.....خدا منو بکشه  
بخاطر حرفا و قضاوتام

خدایا من و بکش که بهترین مرد زندگیمو از دست دادم.....

خدایا یه کاری کن ..کاری کن...کاری کن.....کاری کن

چشمامو بستم و ناگهان جرقه ی تو سرم باعث شد دنبالش بدوم...

-عماد صبر کن

-برگشت سمتم....خدای من نه....داشت گریه میکرد...رو صورتش سیل اشک بود....خدای من

رفتم جلوتر...دستشو گرفتم

-فقط یه سوال دارم ازت؟

-چی پرس؟

-هنوز.....هنوز.....دوسم داری؟

-اشکای روی گوشو کنارزد

-اونقدی که حتی فکرشم نمیتونی بکنی مریم عاشقتم.....من فقط به تو فکر میکردم. تو ثانیه به ثانیه ی زندگییم.... تو نمیدونی بعد رفتنت چی کشیدم..میدونی چقدر دنبالت گشتم...اما...اما.....

-اما چی؟

-راستش سه سال پی تو گشتم..اما وقتی دیدم بی فایدس و تو یجوری رفتی که ردی ازت نمونه بیخیال شدم....خونمون دست نخوردس مریم...وسيله هات ،لباسات،سرجاشه...عکسای عروسیمون روی دیواره.....مریم من عاشقت بودم.الان هم که میخوام برم بخاطر عشقته که فراموش نمیشه

-عماد راست میگی یا.....

دستمو محکم فشردو گفت برو تو شوهرت فکر بد میزنه به سرش...بهش نگو که کی بودم وهستم....نذار راجبع به من بد فکرکنه

-پس قبل رفتنت باید یه چیزو نشونت بدم

-چی؟؟؟

-بیا.....سوپرایزه

همراه خودم به داخل بیمارستان کشوندمش.....

آراد با تعجب نگاهمون میکرد..مehشیده هم همینطور....

قبل هر چیزی رفتم سمت مهشید واروم زیر گوشش گفتم

-میشه تنهامون بزاری....اینم سویچ...تو ماشین منتظرم باش

باشه ای گفت و بعد خداحافظی ازمون دور شد....به آراد که نزدیک تر شدیم عماد دستشو از

دستم بیرون کشید.....مانعش نشدم...یکم اذیت براش بد نبود...خندمو خوردمو و گفتم

-آراد جان....میشه بری ساک آیدارو از داخل ماشین بیاری

آراد که از لحن صحبتیم ذوق زده شده بود....گفت(بله چشم)و دور شد...

عماد-خوش به حالت چه مرد زن زلیلی

بازم سکوت کردم و ازگفتن حقیقت سر باز زدم...میخواستم تا خودش کنجاو نشده حرفی نزنم

بچم ویدا از دیدنش چه شوقی میکرد

دوباره دست عمادو گرفتم و بردم داخل اتاقی که ویدا بستری بود....

بردمش بالا سر ویدا

-عماد نگاش کن.....

-وای چه دختر ماهی داری بیشتر شبیه خودته

-نه بیشتر شبیه باباشه

-نه اصلا هم شبیه باباش نیست

-اتفاقا خیلی هم هست

برگشت سمتم و خوب نگاهم کرد و دوباره نگاهشو سمت ویدا سر داد

و گفت

-نه مریم خیلی شبیه توه هیچیش به باباش نرفته

دست عمادو تو دستم گرفتم.....نگاهم کرد...احساس گناه میکرد...طفلی چیزی نمیدونس

-عماد....

-جانم؟؟

-یه نگاه تو ایینه به خودت بنداز بعد بگو شبیه باباش نیست

چشمش درشت شد و زل زد به چشم

-مریم چی میگی؟؟

-ویدا... دختر..... من.... و... توه... عماد... من و تو

-مریم؟؟

-حالا فهمیدی که چقدر شبیه باباشه... عین باباش لجبازه... تو خواب حرف میزنه... و جزاب و خوردنیه

-مریم چی میگی... تو از من حامله بودی؟

پلکامو روی هم گذاشتمو با لبخند ادامه دادم

-آره ..... تو یه ماه زندگی باتو خدا ویدارو برام ازت یادگاری گذاشت... نگاش کن... کپه خودته

-پس آراد چی؟ اون.....

-اون فقط همکارمه و هیچ نسبتی باهام نداره...

-پس همش نقشه بود برای حرص دادن من

-نه طرفندی برای از کار بیکار نشدن من

پارت ۶۶

به آغوشش رفتم ..... عماد هم منو به خودش فشرد و دستشو نوازش وار پشتم حرکت میداد و  
زمزمه میکرد

-مریم عاشقتم.....خدایا ممنونم...ممنونم

صدای ویدا مارو از هم جدا کرد

-مانی.....مانی...دیش دالم...دیش دالم

عماد تو یه حرکت ویدارو از روی تخت بلند کردو به آغوش برد

بوسه ای به لپ های از تب شدید گل انداختش زد و اونو بخودش فشرد.....ویدا هم توی سکوت  
فقط زل زده بود به عماد...سرشو چرخوند سمتم

-مانی..بخل....مانی

-آروم ویدا.....بابایی از کار اومده....باباییه..میخوایم باهش بریم شهر بازی.....

سرشو به حالت بامزه ای به پایین حرکت داد و گفت

-باباییه.....؟

-آره دختر ماهم باباییه

-بابا..دوس دالم

عماد ویدارو به خودش چسبوند و تا میتونست بچمو چلوند .....

-عماد من میرم برگه ترخیصشو بگیرم همینجا وایسا

-کجا میخوام برم تازه همه زندگیم تو دستامه کجارو دارم برم؟؟برو

از در اومدم بیرون و ساک لباس های ویدارو پشت در دیدم

کار آراد بوده.....حتما همه چیو دیده و شنیده.....برای همین هم رفته....امیدوارم خوشبخت

بشه....و البته منم ببخشه...

برگه ی ترخیص ویدارو گرفتم و رفتم تو اتاق

-بچه ها بریم...گرفتمش...

اما هیچکس تو اتاق نبود... وحشت کردم... یا ابوالفضلی گفتمو تو بیمارستان شروع کردم به  
دویدن

به خودم تو آیینه نگاهی انداختم.....

خب خیلی خوب بودم..... سارافن نارنجی رنگ ویدارو تنش کردم.... موهاشم خرگوشی بستم و  
لپشو ماچ کردم...

صدای زنگ در منو به پشتش کشوند

-کیه؟

-عشقت....

لبخندی زدمو دروباز کردم

-سلام.....

گونمو بوسیدو بعد از گفتن سلام به آشپزخونه رفت...

-میخواوی چیکار کنی عماد؟

-چای بزارم

-گذاشتم بریز بخور.....

از آشپزخونه اومد بیرون ..... بغلم کردو زیر گوشم گفت

-هنوزم باورم نمیشه که پیش همیم.. با بچمون.... چهار سال چی کشیدم مریم... تو چی

کشیدی..... بچمون بی پدر چجوری بزرگ شد

تو چهار سال نون خور شرکت خودم بودی...بچم داشته پول باباشو میخورد...سهمو حقشو.....

مریم من دیوونه وار عاشقت بودمو هستم...خودتم میدونی رفتنت به عشق خودت بود نه  
من.....مریم .....خیلی شادم

از خودم جداش کردم....روی اشکی که از چشمش چکید بوسه ای زدمو گفتم

-منم عاشقت بودم و هستم....عماد اشتباه شاید از من بود شاید قضاوت بیجا کردم اما توهم  
مقصری.....باید بیشتر به زندگیت میرسیدی و قید پولو میزدی

-ولش کن...حالا....

صدای گریه ی ویدا هردومون و به اتاق کشوند....عماد هجوم برد سمتش و به آغوش گرفتش

اشکاشو پاک کرد

-چیشد بابایی؟؟

-بابا....چیتال تونم؟؟

-چیو چیکار کنی دخترم

-به لبش اشاره کرد وگفت

-میته مانی..اس...اینا ایخام بیسنم

-چی بزنی؟

دست به لبش زد وگفت

-اس اینا

هرجفتمون زدیم زیر خنده...منظورش رژ لب بود.....ای دختره ی شیطون.....

\*\*\*\*\*استرس داشتم....عماد دستامو تو دستای

گرم و حامیش جا داد

-آروم باش عزیزم

-دلم براشون تنگه.....

-عیبی نداره خوشگلم...آروم باش

صدای آیفون منو از جا بلند کرد

-اومدن عماد..

-خیلی تب خانومم بشین من درو باز میکنم

بعد از چند ثانیه اومدن بالا

با دیدنشون دنیا رو به دستام دادن..چقدر خوشحال بودم و سر از پا نمیشناختم.....

خوب با پدر و مادرم و البته برادر بی معرفتم....احوالپرسی کردم

.....

- شماها با ما چیکار کردین آخه؟؟.....مریم ما به مرز سخته رسیدیم..داشتیم میمردیم..تو این مدت عمادهم پیداش نبود

چرا تنها سر کردی باباجون؟ چجوری این طفل معصومو دست تنها بزرگ کردی..دخترکم  
سرمو روی سینه ی ستبر پدر گذاشتمو و خوب باریدم....چه حس خوبی بود که پدرت..حامی  
زندگیت...دست نوازش به سرت بکشه.....

شامو توی محیط کاملا صمیمی با خنده و شوخی و تعریف خاطراتمون خوردیم....خیلی خوش  
گذشت.....

\*\*\*\*\*  
سرمو روی شونش گذاشته بودم.....اروم  
موهامو به پشت گوشم برد و بوسه ای کنار شقیقم زد

-مریم؟

-هوم؟؟؟

-کی فکرشو میکرد

-فکر چیوو؟؟

-این که خواهر برادر کنارهم بخوابن

-عماد؟؟

انگشتشو رو لبم گذاشت واروم گفت

-هییس...ویداخانومم..بیدارمیشه...

بعد دستشو از زیر سرم بیرون کشید..و خیمه زد روم

دوتا دستاشو کنار سرم سد کرد

-مریم...منو تو خواهر برادر بودیم...چی فکر میکردیم چیشد...خواهرم ازم بچه دار شده.....فک

کن....خنده داره نه

-پشیمونی؟

-ازچی؟

-از این که نرفتی دبی و الان کنار خواهرتو بچش موندی

کلافه لبخند کجی زد.....سرشو نزدیک آورد...وبوسه ی طولانی روی لبام زد

سرشو عقب کشید وادامه داد

-مریمم...خانومم...من توی هیچ تصمیمی انقد قاطع نبودم...اون خواهری که میگی الان  
زنمه...سهممه...عشقمه..وجودمه...همه ی زندگیم بهش وصله...واون بچه از خون  
منه.بچمه.محصول علاقه ی من وتو...میفهمی مریم...من...و...تو  
دستمو به سینش زدمو هلش دادم عقب  
نشست منم بلندشدمو کنارش نشستم...همونطور که بازوشو نوازش میکردم گفتم  
-عماد...من..عاشقت شدم.هیچ وقت از گفتنش خجالت نکشیدم.الان هم نمیکشم...عماد؟

-جان دل عماد؟

-عاشقتم...دوستت دارم..من.چجوری بدون تو چهارسال توغربت زندگی کردم

قطر اشکی رو گونم پیدا شد

بوسه ای روی اشکم زد و زیر گلومو بوسید

-مریم...من.بیشتر عاشقتم...هیچ وقت یادم نمیره...روزی که بعنوان خواهرم بهم گفتی

عماد بخدا اگه داداشم نبودی عاشقت میشدم...اون موقع نفهمیدم که در برار عشقت  
عاجزم...وقتی بهم گفتی داداشی عماد عاشقت شدم...دلم هری ریخت پایین از خودم متنفر شدم  
که خواهرمو عاشق کردم

اما عاجز بودم مریم...خودمو گول زدم که کنار بکشم...اما با دیدنت عاجز بودم.من همون لحظه که  
برای اولین بار بوسیدمت.فهمیدم که دلم لرزیده وشده عاشق خواهرش

خودمو تو بغلش انداختم

روی موهامو بوسید و خیمه زد روم

-امشب میخوام دوباره پیام تو دنیات مریم. اجازه هست؟

-عماد؟

-جانم.....\*\*\*\*\*

اصلا دلشوبه دارم عماد

-آروم خوشگلم چیزی نیست که یه معاینه سادست با این کارات استرسو به اون پسر فسقلمم

میدی ها

-عماد من امادگی یه بچه دیگرو نداشتم

-حالا غر نزن...چمدونتو بده به من بزارم تو ماشین بعد معاینه راه میوفتیم

-وای عماد من با این حال چجوری پیام مراسم عقد داداشم آخه

-آروم بابا...از همین جا واسه ابی انرژی منفی بفرس خب؟

-خندیدمو مشتتو به بازوش زدم

-مسخره.....

-مانی..مانی...دیش دالم

-به بابات بگو

عماد-بیا ویدا...بیا دخترم که هیچی کار ما، نه ماه. تموم در اومده...خانوم بد حاله و ما باید جور  
شمارو بکشیم وبعدم ویدارو برداشت ورفت ...

-لوس.....عاشقشم خدایا

عاشق برادرم.....همسرم...پدریچه هام

خدایا شکرررت

پارت آخر

عشق دامن آدم رو میگیره

بی اینکه

شاه و گدا بشناسه

پولدارو بی پول بشناسه

زشت و زیبا بشناسه

یا حتی بزرگ و کوچیک

گاهی اوقات خواهر برادری یا صمیمیت هم نمیشناسه

آدم عاشق صبر ایوب داره

تحمل زینب داره

چشمای آدم عاشق آب مروارید میگیره ولی بازم با غم عشقش میباره

شاید دلش پره از غصص اما با شادی عشقش میخنده وشاده

عشق سختی داره

پستی وبلندی

رسیدن و نرسیدن

بهتره بگم دیرو زود داره اما سوخت وسوز نه.....

امیدوارم از خوندن ودنبال کردن این رمان لذت برده باشین

نام رمان براساس جمله ای در ترانه ی زیبایی از رضا شیری انتخاب شده....

نویسندش من بودم

که اولین رمانم بود بنام عاشقی یعنی همین

اگه بد بود ببخشید اگرم خوب بود خوشحالم

منتظر رمان دومم بنام تپش قلب بمونین

که از شنبه شروعش میکنم

اگه خدا بخواد.....

دوستدار تون مریم

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مرجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

